

جمال میرصادقی

نہ آدمی،

نہ صدایی



نه آدمی ، نه صدایی (ده داستان کوتاه)

چاپ اول ، ۱۳۵۴

انتشارات رز ،

تهران ، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه ، اول خیابان دانشگاه .

شماره ثبت ۲۵۷

تهران ، ایران

دصفحة	ملهه کنان می آمدند ...
۱۷	جفت
۲۱	نوه پیرزن
۲۱	پری آینه
۵۱	ملعون
۶۱	آقا ، آقا
۷۱	کعاکش
۸۲	لرزه
۹۲	زوزه باد
۹۶	نه آدمی نه صدایی

از همین نویسنده:

- مسافره‌های شب (چاپ دوم شاهزاده خانم سبزچشم) ، (مجموعه داستان)
انتشارات رز ، ۱۳۵۱
- چشمهای من ، خسته (مجموعه داستان) ، انتشارات اشرفی ، ۱۳۴۵
- شبهای تماشا و گل‌زرد (مجموعه داستان) ، انتشارات نیل ، ۱۳۴۷
- درازنای شب (رمان) ، کتاب زمان ، ۱۳۴۹
- این شکسته‌ها (شش داستان پهبوسنه) ، انتشارات رز ، ۱۳۵۱
- این سوی تل‌های شن (مجموعه داستان) ، انتشارات چاپخش ۱۳۵۳

- داستانهای منتخب انتشارات توس ، ۱۳۵۲
- آن سوی پرچین (داستانهای کوتاه جهان) ، ترجمه با محمود
کیانوش ، انتشارات رز ، ۱۳۵۲

— هلهه کنان می آمدند...

باك بیچاره و درمانده شده بودم، ذلیل و خاك برسر. هیچوقت این جوری تو دقمصه نیفتاده بودم و اینقدر بی دست و پا و نازلو بیه شده بودم که نوسری بخورم و خواری بکشم و صدام در نیاید. آن هم از کسی: دوتا چلفوز و جلان و ناکس. اگر مریض شده بودم هیچوقت به فکرش هم نمی افتادم که به غلام و محمد چیزی بگویم و آنها را با خودم وردارم و به جنگشان بیاورم. از آن ناکس های بی همه چیز بودند که هیچی حالیشان نبود. همچنین ازم زهر چشم گرفته بودند که ناسرو کله شان پیدا می شد، انگار بند دلم پاره می شد، دست و پام یخ می کرد، حقیر و کوچک می شدم و بی غیرت و ترسو. حرف آخر، آدم بیخودی می شدم. هیچوقت نشده بود که از دستشان قسر در بروم. از بازارچه که

می‌گفتم و به بیابان خرابه‌گهی رسیدم مثل شمر ذی الجوشن سر راهم سبز
می‌شدند. زاغوله می‌گفت:

«باز این ورها پیدات شد چسونه، مکه نگفته بودم دیگره آبادپاتو
این جاها بذاری ؟»

داداشش می‌گفت :

«باید کولی بدی تا بذاریم بری.»

روی پشتم سوار می‌شدند و من را از این ور به آن ور بیابان خرابه
می‌راندند، سیخونک می‌زدند و داد می‌کشیدند:

«هین بن بن ... لامسب صاحب.»

از پستان بر نمی‌آمدم، پیش آنها انکار همه زورم می‌رفت و دست و
پام را می‌بستند، يك دود فمه خواستم جلوشان در بیایم . برایشان شاخ
شانه کشیدم و باز اغوله گلایز شدم. عجب زوری داشت ناکس. همچین
زمینم زد که تا چند روز استخوانهای پشتم درد می‌کرد . عجب زوری .
همین که بهش پیچیدم لنکم هوا رفت و به پشت روی زمین آمدم. روی
سینه‌ام نشست :

«چسونه زورت به بچه می‌رسه. داداشمو تنهایی گیر می‌آری و
می‌زلیش و چاقوشو ازش می‌گیری؟ حالا بخور ببین چه مزه می‌ده نامرد.»
هر روز مجبور بودم از بازارچه و بیابان خرابه جلو خانه آنها رد
بشوم و از دکان قصابی شیخ عباس برای دکا نمان قلوه گاه ببرم. يك دو
دفعه ، راهم را دور کردم و بیابان خرابه را دور زدم . غرغر اوستام
بلند شد:

«باز رفته بودی دنبال بازیگوشی بچه؟ این دفعه آخری باشه که
دیر میای.»

زافوله سن و سال من را داشت ، دوازده - سیزده سال انگار ، اما قد
کوتاهتر و نوپو تر ، داداش سه چهار سالی کوچکتتر بود . خانه شان نوی
گاراژکنار جاده بود . همیشه خدا نوی بیابان خرابه پلاس بودند . نوی
آندو آشغال و خاکروبه‌هایی که ماشین‌های شهرداری نوی بیابان خرابه
خالی می کردند ، ول می گشتند و خرده شیشه و قوطی حلبی و کهنه پارچه جمع
می کردند . يك روز که از بیابان خرابه می رفتم قلاوه گاه بیاورم ، چاقوی
کوچک و قشنگ داداش زافوله را از او گرفتم و بعد هم نفهمیدم کجا از
جیبم افتاد . وقتی به دکان برگشتم ، پاك از صرافتش افتادم . فردای آن
روز که زافوله جلوم را گرفت ، باورش شد که گمش کرده‌ام . بعد هر روز
جلوم رامی گرفتند و چاقورا می خواستند و دو تایی می گرفتندم به باد کتک .
ناکس ها مظلوم گیر آورده بودند ، آخر بگو يك دفعه ، دو دفعه ، چند
دفعه ؟ از دستشان خلاصی نداشتم .

از سر ازیری خاکریز که پایین دویدم ، گفتم :

«من اول می رم جلو . تا زافوله و داداشش پیدا شون شد ، شما از پشت

سر بریزین سر شون .»

محمد گفت :

«من لنگه داداشو می گیرم و می زلهش زمین.»

غلام گفت :

«خیالتون نخت . حاجیت حساب هر دو تا شو نو - می رسه ،

قیحه قرمه شون می‌کنم .»

محمد از ما کوچکتر بود . پدرش جلو دکان کبابی ما ، پینه دوزی می‌کرد . غلام شاگرد مسگر بود و دوسه سالی از من بزرگتر .

تازه دوسه روزی بود که به دکان برگشته بودم . انقدر بی‌زور و لاجون شده بودم که به يك باد ، بند بودم . وقتی مریض شدم ، ننهام خیال کرد که دارم می‌میرم . گریه کنان من را به کول کشید و برد مریضخانه سر گذر . يك هفته‌ای آنجا نکم داشتند . آخر بیمارستان قیامت بود ، پر از مریض . توی خانه آنقدر خوابیدم تا حالام سرجا آمد و از توی رختخواب پاشدم . اما ننه جون پیراهام مرد . توی محله ما خیلی‌ها مرده بودند .

وقتی برگشتم دکان ، اوستام خندید و بادسته‌های بزرگش به پشتم زد و گفت :

«عجب ، پس تو امردی . بارک‌الله ، بارک‌الله ! ابولی مرد .»

ابوالفضل شاگرد ناوایی روبروی دکان ما بود که نان دکان ما را می‌آورد و استادم نان های چرب و نه مانده کباب های مشتری ها را به او می‌داد .

به بازارچه که رسیدیم ، صدای «لا اله الا الله» بلند شد . غلام گفت :

«جانی بچه ، یکی دیگه ، تو این هفته شیشمیه . بریم ثواب کنیم .»
من گفتم :

«می‌کن از شیبیشه . مریضخونه غلغله روم بود ، من و روزنه بن خوابوندن .»

محمد گفت:

«نام هر شب پیرهن و شلوار منو می جوشونه. به پرستاره بهش گفته
اگه لباسای آدمو بجوشونن . آدم دیگه بیفوس نمی گیره .»
تابوت را از توی کوچه‌ای بیرون آوردند. همه می دویدند و زیرش
می رفتند ، صدای «لا اله الا الله» بازارچه را برداشته بود.
دویدیم وزیر تابوت رفتیم . دست من به آن نمی رسید و تابوت
همین جور بالای سر من می رفت . دست غلام رسیده بود و صدایش بلند
شده بود . روی پنجه باهام ایستادم و نوك دستم به کف تابوت رسید
اما هنوز خوب جاگیر نشده بودم که يك لا کردار پام را لکد کرد و نزدیک
بود بخورم زمین . سکندری خوردم و از تابوت عقب ماندم .

محمد کنار بازارچه ایستاده بود. گفت:

«من هر چه کردم دستهام نرسید، لامسب خیلی بالا بود .»
«همونکه زیر تابوت رفتی، خودش کلی ثواب داره.»
«راسی»

«بهد روح قرآن . خودم به روز از به آقا شنفتم .»

غلام برگشت . نیشش باز بود:

«جانمی بچه، تو این هفته شبستا ثواب کردم، بزنی بریم .»

جمعیت همراه تابوت رفت. دکاندارها که از دکانهاشان بیرون آمده
بودند، و با تابوت رفته بودند ، یکی یکی برگشتند . بازارچه به حال
اولش برگشت :

بعد از ظهر بود. از آن بعد از ظهر های داغ و دم کرده . ایستادیم دم
سقاخانه و آب یخ سیری خوردیم و دوباره راه افتادیم . بازارچه خلوت
بود . دکاندار ها مگس می پرانند . بعضی هاشان همانطور که نشسته
بودند، پشت بساط خوابشان برده بود .

از بازارچه که بیرون آمدیم ، محمد گفت :

«اگه زاغوله خبردار شده باشه و چند نفر دیگه رو خبر کرده

باشه چی؟»

غلام پنجه بوکس خود را از جیبش در آورد و گفت :

«دهن همه شون می جاد. همه شونو ناکار می کنم به مولا.»

از چند کوچه پسکوچه گذشتیم و به بیابان خرابه رسیدیم. زل آفتاب
بود. انگار توی بیابان الو کرده بودند. هرم آفتاب می خورد به صورتت.
عجب داغ بود انگار جلو تنور ایستاده بودی . دیدم عرق از چاک و جيلم
راه افتاده . پاهام شل شده بود . انگار باز داشتم آدم بیخودی می شدم .
نگاهم برگشت . غلام و محمد راپشت سرم دیدم و دلم قرص شد. قدمهام
را تند کردم و بلند بلند گفتم : «زاغوله سگ کی باشه!»

زدم میان خاکروبه ها و جلو جلو رفتم .

بیابان دنگالی بود پر از آت و آشغال و بیت های حلبی زنگ زده
و کاسه و کوزه های شکسته و لب پریده . بوی گند از آن بلند بود . يك
ورش کوچه ها و خانه های کاهکلی و نوسری خورده بود و يك و رش جاده
خاکی بمن که از شهر بیرون می رفت . ماشین مسافربری باری و بارکش های

بزرگ و افشک‌ها ، هر وقت می‌گذشتند، خاک و خل جاده را به هوا بلند می‌کردند .

سه تاسک لاغر و مردابی که یکی شان می‌لنگید از جلو پام بلند شدند و فرار کردند. وقتش بود که سرو کله‌شان پیدا شود. همیشه قافلگیبرم می‌کردند. نوی خندقی یا پشت در گاراژ قایم می‌شدند و يك دفعه می‌پریدند بیرون و مثل آدمهای سیاه جنگلی نوی قیلمها ، غبه‌کشان به طرفم می‌دویدند. عجب حرامزده‌هایی بودند به خدا، از ناقلایی لنگه‌داشتمند، ناتو و زبل. همیشه از جایی پیدا شان می‌شد که هیچ انتظارش را نداشتم. دفعه آخری ، از نوی چاله‌ای هلپله کنان بیرون آمدند و با چوبی که به يك پیت حلبی می‌زدند ، دور من گشتند و با سرو صدا يك شعر مسخره برایم دم گرفتند . آنقدر از بیم کردند و به سرو کولم زدند که اشکم درآمد :

«نه سکا ، آخه چرا می‌زین ؟ مگه من چه بدی به شما کردم ؟»
زاغوله گفت:

«بخور که حقته نامرد.»

داداشش گفت:

«چاقورو که ازم گرفتی بیار پدر سوخته .»

در حالیکه سینه جلو داده بودم از بیابان گذشتم . دل تودلم نبود. به این ور و آن ور نگاه می‌کردم اما هنوز از زاغوله و داداش خبری نبود . فکر کردم که باز رفته‌اند و نوی گاراژ قایم شده‌اند . از این جور

کلکها خیلی می زدند از بس تخم سگک و بدجنس بودند ، تامی آمدم فکر کنم که امروز از شرشان خلاص شدم ، غیه کشان و هلهله کنان از گوشه ای سر در می آوردند .

از جاده خاکی گذشتم . در کاراژ باز باز بود . گیج و منگک بودم . حال خودم را دیگر نمی فهمیدم . همه اش توی این فکر بودم که همین الان است که بزن بزن در بگیرد . دلم چه جوری می زد : تاپ ، تاپ ، تاپ . گوشه ام چه جوری صدامی کرد : دام ، دام ، دام . نفسم تند شده بود . ترس درم داشته بود . اگر حرفشان نمی شنیدم یا يك وقت توی کاراژی ها ، به کم کشان می آمدم و حسابان را می رسیدند دیگر ناروز و روزگار بود ، نمی توانستم سرم را بلند کنم و از خجالت به صورشان نگاه کنم ، خیط خیط می شدم . يك دفعه از کاری که کرده بودم پشیمان شدم و توی دلم ، هر چه فحش و بدوییراه بود ، به خودم دادم که بسره خر و لچرو اکبیری چرا به به غلام و محمد گنتی و آنها را با خودت ور داشتی و آوردی ، تو که جربزه اش را نداری که سنگها را با آنها و ابکنی ، دنده ات نرم يك جوری می ساختی ، چرا اینها را دنبال خودت راه انداختی ؟ اگر بزنند و خدای نا کرده اقصان کنند چی ؟ اما دیگر دیر شده بود و کاری از دست من ساخته نبود . همانطور که جلومی رفتم ، دعا کردم که زاغوله و داداشش رفته باشند بی کارشان و این مدتی که مریض شده ام و بوده ام ، از صرافت من افتاده باشند و دیگر سر راه من سبز نشوند .

هنوز درست نزدیک کاراژ نشده بودم که به نظرم صداهایی از توی

آن شنیدم ؛ صدای ماشین های باری و نفتکش ها نبود ، صدا ، صدای
« لا اله الا الله » بود .

به طرف درگاراژ دویدم . هنوز به آن نرسیده بودم که تابوت را
بیرون آوردند . چند مرد آن را روی شاهه‌هاشان حمل می کردند و زن
جوانی ، سروپای برهنه دنبال تابوت می دوید و شیون می کرد . صدای غلام
را از پشت سر شنیدم :

« جالمی بچه ، اینم هفتمی . »

به طرف تابوت دویدم و فریاد زدم :

« لا اله الا الله . »

زیر تابوت را گرفتم و به طرف ماشین سیاه آن طرف جاده رفتم .
کنار من دنبال تابوت ، بچه ای می دوید و زار می زد . برگشتم و نگاهش
کردم . داداش زاغوله بود . حق حق گریه می کرد :
« داداش ... داداش جونم . »

آذرماه ۱۳۵۲

جفت

مرد جوان ، در حیاط کافه ، پشت میز نشسته بود و چشم از در ورودی بر نمی داشت . هوا گرم و روشن بود. شمشادها و گل های اطلسی ولادن ها را تازه آب داده بودند. بوی ملایم خاک و گیاه و هرم آفتاب فضای حیاط را برداشته بود. درخت های کاج و چنار غرق آفتاب بودند . لکه های زرد و پررنگ نور، از میان شاخه های درختها، روی شنهای کف حیاط افتاده بود.

مرد جوان پیراهن نازک و آستین کوتاهی پوشیده بود . شلوار قهوه ای کمرنگش ، خاک آلود و پرچین و چروک بود . دستهایش را روی کیف سیاه و کوچک ، جلورویش گذاشته بود و چشم به در ورودی کافه دوخته بود .

وقتی پیشخدمت به میز او نزدیک شد، نگاهش را از در کافه گرفت
و گفت :

«می‌شه به کمی صبر کنین . منتظر کسی هستم.»
کافه خلوت بود. مشتری‌ها هنوز نیامده بودند، دسته‌ارکستر ،
کار خود را شروع نکرده بود. پیشخدمت‌ها میزها را جا به جا می‌کردند
و روی صندلی‌ها دستمال می‌کشیدند.

وقتی مرد جلوتر کافه پیدا شد ، سایه‌های روی زمین، کم رنگتر
شده بود و آفتاب رنگ باخته بود. مرد جوان روی صندلی حرکتی کرد
و دستش را به طرف مرد تکان داد .

مرد چندسالی از او بزرگتر بود . کت مخملی زرشکی نازکی تنش
بود. کراوات زردی زوی پیراهن نارنجی رنگش زده بود . کفشهایش
واکس خورده و براق بود . باوقار و مطمئناً پنهان پیش آمد و دست مرد جوان
را فشرد و روی صندلی مقابل او نشست و گفت :

«معذرت می‌خوام ، دیر اومدم.»

نگاهش حیاط کافه را دور زد :

«چه خلوتی. شما خیلی وقته اومدین؟»

مرد جوان گفت:

«تقریباً به ساعت پیش ، ساعت پنج و نیم، همون ساعتی که شما

قرار گذاشتین.»

مرد دستهای کوچک و سفید نظریفش را بهم مالید:

« بعد از ظهر خواستم چرخی بزدم، خوابم برد .
دهن درم‌ای کرد . دستش را جلو دهان گرفت و گفت :

« ببخشید . »

صورتش پف کرده و بیحال بود .

« گرمه . واقعاً گرمه . »

مرد جوان پرسید :

« شما ... رفتین ... ؟ »

مرد سرش را تکان داد و دوباره دهن دره کرد و با صدایی که با ته

مانده صدای دهن درماش قاطی شده بود ، گفت :

« آره . صبح پیش ... ش ... بودم . »

برگشت و با دست به پیشخدمت اشاره کرد و گفت :

« به چیزی بخوریم . گرم‌نامه شده . »

به پیشخدمت گفت :

« عبدالله خان به چایی و دوونکه از همون شیرینی های هر شبی . »

مرد جوان گفت :

« به چایی هم برای من بیارین . »

مرد پرسید :

« نمی‌خواین به چیزی هم باهات بخورین ؟ »

مرد جوان سرش را بالا برد . مرد باز دهن دره صداداری کرد

و گفت :

« ببخشید ، از گرما لسه ... من شدمام . »

با بی‌عالی از روی صندلی بلند شد و کت مخملی خود را بیرون آورد و پشت یکی از صندلی ها آویزان کرد و دوباره روی صندلی نشست . مرد جوان به او نگاه می کرد .

« متأسفانه نتونستم کاری براتون بکنم . »

مرد جوان پرسید :

« چی گفت ؟ »

« اصولا مخالفه . »

« برای چی اصولا ؟ »

« اصولا موافق شوهر کردن دخترش نیستم ، می خواد دخترش

تحصیلا نشو ادامه بده . »

« بهانه اش فقط همین بود ؟ نگفت من لیاقت دخترشو ندارم ؟ به

دکتر که پیشش رفته بود ، گفته بود من به بی سروپا و بی بابا و ننه ام . »

« خیلی از دست شما عصبانی بود . کارها رو خیلی خراب کردین .

کاش از اول منو در جریان می داشتین ، شاید می شد اونوقت کاری

براتون کرد . »

چشمهای مرد جوان برق زد و روی صندلی با ناراحتی جا به جاشد .

« کارها رو خراب کردم ؟ کدوم کارها رو ؟ تازه اول کاره و از دست من

این همه عصبانیه . من هیچ کاری نکردم . می خوام بگم هنوز نخواستی دو

کلمه با من حرف بزنی ، همه اش تا حالا اخ و بوف کرده و می نشسته پیش

این واون نسبتهایی بهمن داده. به دکتر گفته من شبها توفهوه خونه‌هامی خوابم، هری والکلیم، یه انگلم. می‌خوام به‌خانوواده‌او بچسبم که به تون و آبی برسم واسم و رسم خانوادگی شوو نرد بون ترقیم کنم، تورو خدا شما به من بگین مکه اون کیه و خودش به‌کدوم خانواده بالا بالایی بسته شده؟ جز اینکه اون به‌کارمند دولته و من پسریه کاسبکار؟ تا حالا هیچ کس منو اینجوری تحقیر نکرده. امی دولتم اینها رو چطور می‌بافه و به قالب تن من می‌دوزه؟ آخه شما بگین این درسته؟ بهتون ناحق زدن شرافتمندونه است. باور کنین بیشتر از دو سه مرتبه منو ندیده: به دفعه توجشن فارغ‌التحصیلی دانشکده و به دفعه هم که ترانه منو با همشاگردی‌های دیگه‌اش تو خونه‌شون دعوت کرده بود و به دفعه هم تو مجلس ختم یکی از استادها من. همین، اونوقت انصافه که ندیده و نشناخته می‌به من بهتون بزنه: یه طفیلیه، باباش زده از خونه بیرونش کرده چی‌چی‌چی چی‌چی...
مرد سبک‌کاری آتش زد و آرام و با وقار گفت:

« می‌گفت با شما برخوردی داشته. »

مرد جوان سرخ شد و دستش را در هوا تکان داد. مثل این بود که می‌خواهد چیز مزاحمی را از جلو صورتش کنار بزند:

« برخورد؟ چرا اسمشو گذاشته هتاک و فحاشی؟ خوبه خجالت نکشیده بهتون گفته. یه روز با ترانه داشتیم از دانشکده می‌آمدیم، یه هوازی پشت سر تو خیابون اومد زد پس کردن من و وایساده فحش دادن، یه فحش‌هایی که از دهن یه چاروادار بیرون میاد. من فقط نگاهش

گردم بینم خجالت می‌کشد ؟ راستش جلو دخترش که از خجالت می‌خواست آب بشه ، چه کار دیگری می‌توانم بکنم ؟ اگه آدمی تا این حد می‌تونه خودشو کوچک کنه، تقصیر من چیه ؟ آخه باید فرقی میون او و به آدم عامی و چاقو کتک باشه، نه ؟ این کسی که بگریزدم از اصالت خانوادگی می‌زنه لااقل باید به طوری این اصالتو بشون بده. به حق خدا من خجالت کشیدم که این موضوع رو برای دکتر تعریف کنم ، اونوقت خودش برای شما تعریف کرده چه شهامتی ! دکتر و ما خون به حیا کرده بود . دکتر می‌گفت فعلا به مدتی صبر کنم تا سرخونه عقل بیاد ، حالا نمی‌فهمه چیکار داره می‌کنه .

مرد گفت :

« اگه نظر منو بنه‌و این بهتره اصلا صرف نظر کنین . وقتی اینقدر با شما سر مخالفت داره، چه اصراری دارین ؟ هرچه باشه پدره، رضایت او شرطه . دلش نمی‌خواد دخترش بیهوش بشه . بنذارین بهتون بگم من هرچه از شما تعریف کردم سرشو بالا انداخت و نسبت هایی به شما داد. به جوری بامن صحبت می‌کرد که انگار می‌خواست منو از اشتباه در بیاره، انگار شما منو گمراه کردین . ول کنین دوست من، دختر که فقط بیست، یکی دیگه. اصلا چرا می‌خواهین ازدواج بکنین . هنوز زوده خودتونو گرفتار بکنین . ازدواج به طوق لعنته. لعنت خدا به اون کسی که اولین بار پایه شو گذاشت . حیف بیست وقتی آدم می‌تونه خوش و آزاد با هر کی دلش خواست بگرده، بیاد خودشو گرفتار یکی بکنه و افسس متونه بکشد ؟

نه بگین همین جوړی دارم از سر شکم حرف می‌زنم، نه به خدا، من هم
وقتی ازدواج کردم منته‌شما همه چیزها رواج‌بشت به‌شیشه راکی می‌دیدم .
خب واقعیت چی بود؟ حالا چه خاطره درخشانی از اون دوره دارم، چه نغمی
از ازدواجم بردم؟ می‌خوام بگم : کانون گرم خانوادگی و شریک زندگی
و ... و ... و ... همه‌اش خواب و خیاله . از زن موجودی ریاکارتر و
ناسپاستر وجود نداره . تا می‌خشو کو بید ، زندگی رو برای آدم به جهنم
می‌کنه . خیال می‌کردم خوشبخت‌ترین مرد عالم ، اما هنوز چند ماهی
بگذشته بود که بدبخت‌ترین موجود دایا شده بودم ، نمی‌دولین با چه
فلاکتی خودمو دوباره آزاد کردم . بیاین نصیحت منو گوش کنین و فعلا
از خیر این ازدواج بگذرین .

مرد جوان که سعی می‌کرد جلو آشتی خود را بگیرد، اخم کرد
و با صدایی که کمی می‌لرزید گفت :

د از خیرش بگذرم ، همین ؟ اگه می‌شد همه مسائل عاطفی رو به
همین سادگی حل کرد ، اصلا مسأله‌ای برای آدم پیش نمی‌اومد . ببینین
صحبت از قحط بودن یا نبودن دختر و نفع بردن یا نبردن نیست ، صحبت
از تنو استنه ، نمی‌تولیم قطع کنیم ، پدرش هم منته‌شما همینو می‌خواد که ما
بیریم و گرنه ازدواج کردن که مسأله‌ای نیست . ما که تازه به هم رسیدیم و
بایه نظر عاشق و هلاک هم‌دیگه شدیم ، چهار سال دانشکده با هم بودیم
با هم درس خواندیم و با هم قبول شدیم ، همه جادر کنار هم بودیم . با هم
یکی شدیم ، جفت هم شدیم ، حالا که به هر حال مجبوریم این تشریفات احمقانه

رو انجام بدیم چون باباش مخالفه ، ول کنیم و از خیرش بگذریم ؟
خنده دار نیست ؟ مته اینده که فقط همین تشریفات اصله و خود ما اصلا
به حساب نمیاییم . »

« آخه هر چیزی جان من ، به حساب و کتابی داره . همینطوری
که نمی شه . به فرض محال اگه فردا ... »

مرد جوان با عصبانیت میان حرف او دوید .

« اعنت به این فردا » ، دکتر هم صحبت از همین « فردا » می کرد .
« فردا » به درد معامله گر ها می خوره که فکر سود و زیان معامله هاشون .
ما که نمی خواییم معامله کنیم . صحبت « حالا » رو بکنین . من نمی خوام
بکم فردا همینطور منه حالا می موم ، ممکنه تغییر کنم و اینطور نه و نم
اما اون مربوط به فرداست و حالا نباید من کفاره شو پس بدم . اصلا ممکنه
من همین حالا که از اینجا رفتم ، برم زیر ماشین و دیگه فردایی نداشته
باشم ، پس چرا من باید حالا نقاص فردا رو پس بدم . من حالا رومی خوام .
حالا رو از من بگیرین بینین دیگه چی از من می مونه : به جلد آدم ،
به تفاله مرد ، من با حالام زنده ام ، حالا . »

مرد حاج و واج به او نگاه کرد و دید چند نفر سر بر گردانده اند و
به آنها نگاه می کنند . با صدای خفهای گفت :

« آروم باشین ، تو رو خدا کمی آروم باشین . آخه صدای شما رو
می شنفن ، خوب نیست . اینجا منو می شناسن . آخه ... آخه می گفت
دخترش هم از شما ... خوشش نمیاد . می گفت شما ... »

مرد جوان برآشفته روی صندلی به جلو خم شد :

« دروغه ، دروغه . مته همه حرفهای ، مته همه نسبت هاش ،
توروخدا می بینم ، حقارت و ذللی روی بین چطور آدمو دروغگو و
بی شرف می کنه . مثلاً «آقا» دم از آزادی خواهی هم می زنه . اوف فف .
دلم می خواست پشت و روش می کردم و نشویش می دادم که چقدر نوش
خالیه و همه اظهاراتش قلاییه . »

کیف سیاه جلو رویش را با سروصدا باز کرد و یک دسته نامه از
توی آن بیرون کشید .

« بیابن ، این نامه های ترانه است ، می توین بخوبیش تابین
حق باکیه . این آقای که حتی حق انتخابی برای دخترش قایل نیست ،
چرا گذاشته دخترش بیاد دانشکده ، چرا به چادر نماز سرش نکرده و
نشونده نش نو خونه که به هر کی دلش می خواد شوهرش بده . »

مرد دست پیش آورد و نامه ها را از دست مرد جوان گرفت و شروع
کرد به خواندن آنها . پیشخدمت آمد . جای و شیرینی را آورد .

مرد جوان فنجان جای را برداشت و به صندلی تکیه داد و شروع
کرد به نوشیدن . قیافه اش آرام شده بود . چشمهایش برق می زد .

بیشتر میزهای کافه گرفته شده بود . سروصدای مشتری ها بلند
بود . روبروی آنها ، دو زن جوان ، پشت میزی نشسته بودند . هر
دو لباسهای آستین کوتاه و خوشبوختی پوشیده بودند و آرایش ملایمی
کرده بودند . بازوان سفید و خوشترکیب آنها برهنه بود . یکی از آنها

برگشت و مرد را دید و او را صدا زد . مرد با قیافه گیج و آشفته به زن نگاه کرد و سری تکان داد و دوباره شروع به خواندن کرد .
آفتاب غروب کرده بود و هوا رو به تاریکی می رفت . صدای ساز ویلون زن دسته ارکستر بلند شد .

مرد گاه گاه سرش را بلند می کرد و دستمالش را روی پیشانی عرق کرده اش می کشید و دوباره شروع به خواندن می کرد . فنجان چای همچنان روی میز مانده و سرد شده بود .

مرد جوان به یکی از زنهای نگاه کرد که داشت برای دیگری آهسته حرف می زد و دستهایش را با حالتی عصبی تکان می داد .
مرد نامه ها را روی میز گذاشت و با دستمال ، عرق پیشانی خود را پاک کرد و آهسته ، با صدای فرو خورده ای گفت :

« چه گرمه ! »

مرد جوان نامه ها را از جلو او برداشت و توی کیف سیاهش گذاشت . نگاه مرد از او برهیز می کرد . مرد جوان پیشخدمت را صدا زد و مرد بهت زده پرسید :

« کجا ؟ می خوام برین برین ؟ »

و با اشاره سر ، پیشخدمت را از سر میز دور کرد . مرد جوان گفت :
« با اجازه تون . نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر ... »
مرد حرف او را قطع کرد :

« نه نه ، من کاری نکردم . متأسفم که نتونسم هیچ کاری براتون

بکنم ، می‌خوام بگم ... من ... من صمیمانه متأسفم ... »

دستمالش را به پیشانی کشید و اضافه کرد :

« حق با شماست ، نباید کفاره فردا رو حالا پس داد ، ما پرتیم .

شما حق دارید . »

مرد جوان لبخندی زد و از جا بلند شد . . مرد با قیافه خسته و

پیشانی به او نگاه کرد :

« باورکنین من جداً متأسفم . کاش از اول می‌دوستم . شما ها ...

شما ها ... »

سرش را زیر انداخت و ساکت شد . مرد جوان خدا حافظی کرد و

راه افتاد . اما هنوز چند قدمی نرفته بود که مرد سرش را بلند کرد و

روی صندلی چرخید و گفت :

« به دقیقه صبرکنین ، لطفاً به دقیقه ... »

مرد جوان ایستاد و بهت زده به او نگاه کرد . قیافه مرد افسرده و

غمزده بود و دیگر اثری از آن تبختر و وقار قبلی در آن نمانده بود .

« خواهش می‌کنم اون حرفهارو ... کانون گرم خانوادگی و ...

و ... و ... رو ... منو ببخشین نمی‌خواستم شما رو برنجونم . شماها ...

شما ها ... می‌خوام بگم شما ها ... شما ها با ما فرق دارید ، خیلی

فرق دارید ... با همین ، من با اون ... با اون ... می‌خوام بگم من ...

من بازم ... تمامی‌کنم اون حرفهای احمقانه رو ... فراموش کنین .

من با شما ... من وزنم حسابمون با شماها »

صدایش لرزید و ساکت شد و دستمالش را به بهانه خشک کردن عرق های پیشانی اش بالا برد و صورتش را میان آن پنهان کرد .

مرد جوان سرش را به احترام خم کرد و برگشت و با قدمهای راحت و سبک ، لبخند زنان از جلو میزنها گذشت . روی میز ، جلوزنها ، دولیوان آبدو گذاشته شده بود . مرد جوان متوجه شد که یکی از زنها دارد گریه می کند . چند قدم آن طرفتر پسرو دختر جوانی رو بروی هم ایستاده بودند . نگاهشان به هم دوخته شده بود . چشمهای شاد و مجنون دختر ، صورت او را فشنگ و شیرین کرده بود .

مرد جوان پیش از آنکه از کافه بیرون بیاید ، برگشت و مرد را دید که با قیافه درهم شکسته ای ، روی سندیلی به جلو خمیده سیگار می کشد .

دی ماه ۱۳۵۲

نوہ پیر زن —————

مرد که به اطاق آمد ، ناظم از پشت میزش بلند شد و صندلی را کنار بخاری گذاشت و گفت :

« چه عجب حاجی ! »

مرد ، میانه سال ، تنومند و چاق بود و پنجاه - شصت سالی داشت . کلاه پوستی سیاهی سرش بود و شال گردنی به دور گردن پیچیده بود . با قدمهای سنگین پیش آمد . دانه های برف را از روی پالتو خود پایین ریخت و روی صندلی کنار بخاری نشست . چشمهای بزرگ سیاهش به اطراف گشت و سرش را به طرف معلمها تکان داد .

اتاق دفتر بزرگ بود . صندلی ها را دور تا دور اتاق چیده بودند و معلم ها روی آنها نشسته بودند و سیگار می کشیدند و بلند بلند صحبت

می‌کردند . در اتاق که باز می‌شد ، همهٔ بچه‌ها ، مثل موجی از نوری
راهِرو به اتاق می‌ریخت و سرمایِ راهرو ، نوری اتاق سزایز می‌شد .
مرد گفت :

« خوب سرد کرده‌ها ، زمستون امسال ازاون زمستونهاست . »
دستهایش را به هم مالید . چشمهایش برق زد و از پنجره به بیرون
نگاه کرد . برف می‌بارید . دانه‌های ریز و پر پشتش جلو پنجره پرده
کشیده بود . مرد گفت :

« شرط می‌بندم بشینه ، حتمنی می‌شینه . رحمت خداست والله . »
دستهایش را دو باره به هم مالید و با خوشحالی به پنجره خیره
شد و پرسید .

« آقای مدیر تشریف ندارن ؟ »

ناظم گفت :

« رفتن تا بخش و برگردن . »

يك صندلی برداشت و کنار او گذاشت و نشست :

« حاجی ، دیروز تشریف بیاوردین . همه آقایون منتظر شما بودن .

انجمن خانه و مدرسه ما ، بی وجود شما صفایی نداره . »

مرد دو دستش را روی سینه گذاشت و سرش را خم کرد :

« التفات دارین ، سعادت یاری نکرد خدمت برسم . »

« آقای مدیر به حجره هم تلفن کردن ، اوجاهم تشریف نداشتین . »

« سعادت نداشتیم . زمستونا سر بچه‌ها یه کمی شلوفه ، پوست

میارن باید خودم بالا سرشون باشم ، بچه‌ها از عهدہ برنمیان . »

دستش را بالای بخاری گرفت و اضافه کرد :

« اما می‌بینین آقای ناظم که باز هم خدمت رسیدم . »

سینه‌اش را صاف کرد و صدایش را پایین آورد و آهسته گفت :

« پسره می‌گفت هنوز سر کلاس نمی‌ره ... »

ناظم خندید و سرش را چند بار تکان داد :

« عجب پسری حاجی، ماشاءالله بهش. یه تنه می‌نونه یه کلاسو به هم

بریزه حاجی، درس خوددانش هم که تعریفی نداره. معلمارو عاصی کرده حاجی. »

« حق دارن عاصی شن والله ، حق دارن آقای ناظم . بچه شریه،

خدا نابودش کنه . کی می‌شه مدرسه شو تموم کنه دستشو یه جا بندکنم و

یه نفس راحتی بکشم . آقای ناظم حالا اجازه بدین بره سر کلاس از

درش عقب نمونه . »

ناظم دوباره خندید و گفت :

« چشم حاجی، همین امروز خودم می‌برمش سر کلاس و با معلماش

صحبت می‌کنم. والله اگه احترام شما نبود تا حالا عذرشو خواسته بودیم ،

بچه ناآرومیه حاجی، درس هم که نمی‌خونه، شانس آورده که شما با باشین. »

مرد دودستش را روی سینه گذاشت و سرش را چند بار خم کرد :

« الثفات دارین . مرحمت دارین . »

سینه‌اش را با سروصدا صاف کرد . دستمال بزرگ پیچازیش را

بیرون آورد و توی آن نفک کرد و گفت :

« تو خونه هم ، همه از دستش عاجزن ، زمونه خراب شده آقا جان ،
بچه‌های امروز دیگه هیچی حالیشون نیست ، نه دیگه احترام معلماشونو
دارن ، نه حرمت پدراشونو ، من به سن این پسره جلفوز بودم جرأت
نداشتم جلو بابام سرفه کنم چه برسه به اینکه بزیم با لقد دروشیشه‌هارو
بشکنم که چی شده پول خواستم بهم ندادن . آقا جان یه شیشه سالم تو
خونه ما نمونده . خراب بشه زمونه تون ، خراب شه ، آفت جون آدم‌ن .
فلکش کنین آقا جان ، فلکش کنین ... »

در اتاق آهسته باز شد . سر و صدای بچه‌ها نومی اتاق ریخت .
ناظم سرش را بلند کرد . از میان در ، هیکل لاغر و کوچک پیرزنی پیدا
شد . دانه‌های برف روی چادز سیاهش نشسته بود . کالتس هایش
خیس بود . موهای سفیدش از زیر چارقدش ، بیرون زده بود . نگاهش
دور اتاق گشت و روی ناظم ایستاد . صدای لرزان و التماس کننده‌اش
بلند شد :

« آقای ناظم ، آقای ناظم ، این دفعه ببخشیدش . بیرونش نکنین .
چشمهای ناظم از پشت عینک به پیرزن نگاه کرد و بالحن سردی
پرسید :

« کی روننه ، کی رومی گی ؟ »

یکی از معلم ها گفت :

« بیا توننه جون ، در اتاقو بیند . »

لحن مهربان او ، انگار به پیرزن قوت قلب داد . در اتاق را بست و

چند قدم به جلو برداشت و با همان لحن التماس آمیز دوباره گفت :
« صفر علی گل باغی رو آقای ناظم ، خدا عمرتون بده . خدا سایه
تو او از سرما کم نکنه . »

اخمهای ناظم تو هم رفت و پرسید :

« ننه، تو مادرشی ؟ »

پیرزن نالید :

« دیگه نمی‌کنه، غلط کرد، بلا نسبت شماگه خورد آقای ناظم .

حالیش بوده . تورو خدا از مدرسه بیرونش نکنین . »

ناظم با بد خلقی دوباره گفت :

« پرسیدم تو مادرشی ؟ »

چشمهای واسوخته و بی مژه پیرزن به هم خورد و اشک توی آن

جمع شد :

« ننه جوامشم . آقای ناظم تورو به عصمت زهرا بیرونش نکنین،

بی مادره . »

« می‌دونی ننه نومات چیکار کرده ؟ می‌دونی ؟ دزدی کرده .

قلم خود نویس همشاگردیشو دزدیده . »

پیرزن به ناله و نفرین افتاد :

« خدا ورش داره . خدا جوانم رگش کنه ، بلا نسبت شماگه خورد

آقای ناظم این دفعه ... »

ناظم حرف او را قطع کرد :

« می دولی ننه، تخم مرغ دزد ، شتر دزد می شه ، می دولی ؟ آگه
حالا جلوشو نگیرن فردا از دیوار مردم بالا می ره ، می دولی ؟ »
اشک به صورت پیرزن خلتید .

« خدا ذلیلت کنه آقای ناظم ، ببخشیدش . می که قرض گرفته
بوده ، نندزیده ، این چند روزه که از مدرسه بیرونش کردین ... »
صدای پیرزن میان حق حق گریه اش شکست :

« خدا می دونه . به هومن هر روز پول توجیبی می گیره ، عصر که بیاد
هیچیش نمونده . آخه ما از کجا داریم ، باباش تون می بره دوره . از
صبح تا شوم جون می کنه ، من رخت می شورم تا این جونمرگه شده
بتونه بیاد مدرسه درس بنخوره . آقای ناظم دیگه نمی کنه ، این دفعه ... »
فراش در اتاق را باز کرد . موج سردی نوری اتفاق آمد .

« آقا، زیگه . »

ناظم گفت :

« بزن تا من پیام . »

پشت سرش فریاد زد :

« نمی خواد صف بیندن ، برن سر کلاس . »

از جا بلندشد و به طرف میز خود رفت . از نوبی جا میز ، چند

ورق کاغذ بیرون آورد و آهسته گفت :

« آقایون همه امضا کرده ان . امسال بچه ها به آرزوشون رسیده ان .

وسایل ورزشی و آزمایشگاه خوبی براشون خریدیم . »

مرد کاغذ ها را گرفت . جلو چشمهایش برد و زیر لب آهسته ، شروع به خواندن کرد .

پیرزن همچنان با چشمهای اشک آلود ، ساکت و بهت زده جلو در اتاق ایستاده بود و به ناظم نگاه می کرد . یکی از معلم ها از جا بلند شد و گفت :

« نه جون برو اولجا بشین . »

از کنار پیرزن گذشت و بیرون رفت .

مرد کاغذ ها را از جلو صورتش پایین آورد و به طرف ناظم خم شد و با صدای آهسته ای گفت :

« کمی گرون خریدین آقای ناظم ، تو بازار می شد خیلی ارزوتر

خرید . »

ناظم گفت :

« آقایون همه امضا کردن ، فقط امضای شمارو کم داره . »

مرد خندید و با صدای پر معنایی گفت :

« همه شو نو می شد نصف قیمت از نو بازار خرید . »

زیر صورت جلسه را با قلمی که ناظم به دست او داده بود ، امضاء

کرد و گفت :

« این پسر امروز می ره سر کلاسش دیگه ، »

ناظم سر تکان داد و گفت .

« حتماً حاجی ، خیالتون راحت باشه . »

کاغذ های امضاء شده را از دست او گرفت و توی جا میز گذاشت
و گفت :

« جلسه آینده حتماً باید تشریف بیاورین . آقایون خیلی سراغ
شمارو می گیرن . »

مرد که با خوشحالی به ابوه شدن دانه های برف نگاه می کرد ،
برگشت و دودستش را روی سینه گذاشت و سرش را چند بار خم کرد :
« التفات دارن ، مرحمت دارن . »

کلاه پوست خود را از سر برداشت و سر تراشیده اش را خاراند و گفت :
« شرط می بندم بشینه ، برف سنگینیه ، رحمت خداست والله . »
ناظم از روی صندلی بلند شد . به طرف در اتاق رفت . چشمش به
پیرزن افتاد و باید خلقی گفت :

« تو که هنوز اینجا و اسادی ننه ، می دونی اوهات چیکار کرده ،
می دولی ؟ »
وازاناق بیرون رفت .

مهرماه ۱۳۵۲

پری آینه —————

به : محمد زهری

از جلواتاق پنجدری کمی گذشتم، عزیزه را دیدم، سرش به سینه افتاده بود و موهای سیاه بلندش، آشفته روی شاه‌اش ریخته بود. از صبح که مادر بزرگ و عم‌هام به خانۀ ما آمده بودند، او را به اتاق پنجدری برده بودند. اتاق از سرو صدای آنها پر بود. عزیزه با پری کوچولو، يك ماهی بود که به خانۀ ما آمده بود.

جلو آینه قدی اتاق رو برو، پری کوچولو ایستاده بود و عروسك بزرگ و قشنگش را بغل کرده بود و با خودش حرف می‌زد.

صبح توی اتاقم نشسته بودم که با سرو صدا آمد و روی زانوی من نشست. برایش خیاری پوست‌کندم. برایم يك روید حرف زد. گفت:

«دایی جون، ما سوخوا بوندم و بواشکی اومدم بیرون، ورپریده

خواب نذارم!»

گفتم: «چرا دایی تنهات گذاشتی، اگه بیدار بشه و ماما نشو بخواد

چی»

از روی زانوهای من پایین پرید و گفت:

«برم به سری بهش بزنم ، نکنه بیدار شده دست گذاشته به گریه!»

چند قدمی رفته ایستاد . برگشت و با آن چشمهای درشت معصوم

و غمزده پرسید:

«دایی جون ، برای چی ماما ام گریه می کنه؟»

نگاهش کردم ، لب برچیده بود.

«خیال کردی دایی ، ماما ان برای چی گریه بکنه؟»

دستهای کوچکش را در هوا تکان داد ، انگار بخواد کسی را

کتک بزند:

«دیشبى خودم دیدم ، خودم دیدم . پای تخت من اشسته بود و گریه

می کرد ، به خیالت من خوابم ولمی فهمم.»

زد زیر گریه:

«من نمی رم پیش بابام . من می خوام پیش ماما ام بمونم .»

از جا بلند شدم و او را بغل کردم . حق می کرد:

«ماما ام دیشبى می گفت نمی زارم تو رو از من بگیرن ، من

نمی تو ام بی تو زندگی کنم . من ... من ... می خوام ... پیش ... ماما ام ...»

ماما ام ... بمونم .»

صدای بم و نودماهی مادر بزرگ از نوی اتاق پنجدری بلند شد:

«عجب دختره چشم سفیدی، پناه بر خدا.»

عمه کوچکم گفت:

«برای خودت می‌گیرم دختره نادون. اگه بچه رو بندازی سرش،

بوئه تو رو می‌گیره او اوقت شرط باشه سربه هفته بیاد و بخواد باهات

رجوع کنه و اون زیکه هرزه‌رو ازخونه بندازه بیرون.»

عمه بزرگم گفت:

«گیرم که بچه رو هم پس نفرسته و بیاد رجوع کنه، شوهر که برات

فقط نیست عمه. این نشد، یکی دیگه. چرا می‌خوای جوو نیتو پای

بچه مردم تموم کنی؟»

عزیزه سرش را بالا آورد و با چشمهای تیدار و سوزان به من نگاه

کرد یا به جهتی که من ایستاده بودم، به دیوار. چشمهایش در نه کاسه نشسته

بود و حالت چشمهای کسی را داشت که مدت درازی زیر شکنجه مانده

باشد و دیگر نتواند تحمل بکند: «عزیزه آخر دخلت را آوردند.»

از جلو اتاق گذشتم و نوی حیاط آمدم. سرحوض نشستم. آب

صاف بود و آینه ابرهای سیاه آسمان. مثل کسی که نوی سرش زده اند،

گیج و کلافه بودم. دلم از خودم به هم می‌خورد و از هرچه مرد بود.

سرم را نوی آب فرو کردم. خنکی آب پوست صورتم را نوازش کرد و

آسایشی نم‌را برداشت.

صدای پای از کنار من گذشت. سرم را از آب بیرون آوردم. قطره‌های

درشت و خنک آب نومی تنم رفت. حاج آقام آن طرف حوض رو بروی
من نشسته بود و داشت وضو می گرفت. نگاهش از من پرهیز کرد. به آبزل
زد و با صدای کلفت شده‌ای پرسید :

«ای مولی بازبیا بری؟»

«آه، مگه دیگه احتیاجی به ماها هست ؟»

«آخه هرچه باشه زین.»

«مگه ماچه بخی هستیم؟ مرده شور.»

از صبح خودش را کنار کشیده بود . رفته بود نومی اتاق زاویه و
خودش را با کتاب دعا مشغول کرده بود . ظهر ، سر سفره - حتی نخواست
بودند با ما نهار بخورند . سفره جداگانه‌ای برای ما انداخته بودند -
ناگهان از جا در رفت و داد زد :

«چی؟ چرا اینجوری به من نگاه می کنی؟»

گفتم: «بیچاره عزیزه، خیال می کرد به بابا و به داداش هم داره!»
صدایش را بلند کرد:

«بس کن دیگه توهم، به ماچه؟ بهتره مداخلت نکنیم. خودشون
می دولن.»

گفتم: «آخه پیرمرد چی بهت بگم؟ بچه دخترنه که می خوان
دست به سرش کنن ، ناسلامتی توه نه.»

دهانش را کج کرد و شاه هایش را بالا انداخت و نومی صورت من
براق شد :

دی‌ذاری این به لقمه اون صاب مرده از گلوم پایین بره یا پاشم

برم ؟

گفتم : « تو بمون و لقمه صاب مرده نو پایین بنده . من پامی شم

می‌رم . »

بلندشدم و از اتاق بیرون آمدم . مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و

پرسید : « مگه ناهار نمی خوری ؟ »

گفتم : « سیرم . »

گفت : « چی شده ننه ؟ »

گفتم : « هیچی . چی می‌خوای بشه ؟ »

گفت : « ننه جون به‌خدا اگه من دلم راضی باشه، مادر بزرگ و

عمه هات می‌کن صلاحه که ... »

گفتم : « به من چرا می‌گی ؟ مگه من چیکارهام، مگه خودتون

نکفتین به من اصلا مربوط نیست ؟ »

از سر حوض بلندشدم و گفتم :

« به ما چه خودتون می‌دونن ! مگه نکفتین بهتره ما دخالت

نکنیم ؟ »

حاج آقام گفت : « برای دل خواهرت هم که شده . آخه به مشت

عورتن ، باید به مرد باهاشون باشه، همین‌جا که نیست به‌هرش برن و

برگردن . »

خندیدم و گفتم :

« برای دل خواهرم؟ بیچاره خواهرم ... »

راه افتادم و گفتم :

« بهر حال اگر هم می خواستم نمی توانستم باهاشون برم . فردا صبح

زود باید برگردم سرکار . خودتون می دونین که . »

توی راهرو حوله را از گل میخ برداشتم و صورتم را خشک کردم

و موهایم را شانه زدم . پری از اتاق بیرون آمد . عروسکش را سفت به سینه

چسباند و بنض کرده بود .

« دایی جون چی شده ؟ »

« من بایری توی آینه قهر قهرم . »

« برای چی دایی ، چرا باهاش قهر کردی ؟ »

« ملوسو گرفته بود تو بفشش و می خواست بهم ندهد ! »

باندش کردم و صورتش را بوسیدم و از خانه بیرونش آوردم . برایش

بستنی خریدم و جیبهایش را پر از شکلات کردم . دست به دست من داده

بود و بلبل زبانی می کرد .

وقتی برگشتیم ، هوا تاریک شده بود . همه کوچک و مادر بزرگ

چادر سر کرده بودند و با حاج آقام توی راهرو منتظر بودند . همه کوچک

جلو آمد و دست پری را گرفت و گفت :

« پری جون می خوای بریم گردش و ماشین سواری ؟ »

شب وقتی برگشتم ، خانه خاموش و سوت و کور بود . لباسم را در آوردم

وساعت شامطهراکوک کردم وروی تخت افتادم . شب مهتابی روشنی بود.
از نصفشب گذشته بود. سایه عزیزه که به دیوار اتاق افتاد، روی تخت بلند
شدم و او را دیدم. توی حیاط راه می رفت.

از خواب که پریدم ساعت داشت همچنان زنگ می زد . مهتاب
اتاق را روشن کرده بود. لباسم را پوشیدم و بیرون آمدم. هوا تا زموخنک بود.
توی اتاق روبرو، مادرم را دیدم که زانوزده بود و دستهایش را بالا
برده بود. زیر نور ماه، کوچک انعام تر و شکسته تر از همیشه می نمود .
در اتاق عزیزه بازمانده بود. عزیزه کنار تخت پری ، توی خودش جمع
شده بود . هر دو سگ او را بغل کرده بود و خواب رفته بود .

شهریورماه ۱۳۵۲

ملعون



شیخ حسین که روزه‌اش تمام شد، بیرون آمدیم. نصفه‌های شب بود. بچه، عجب تاریک بود، ظلمات! چشم‌چشم‌را نمی‌دید. چراغ برق سر کوچه، عجب خودی نشان می‌داد، یک حلقه نور بود، گردالی روشن.

به حاج آقام گفتم:

«عینم و هاله نوریه که دور سر اماماست.»

اختم‌هایش به هم رفت و بهم پرید:

«بچه زبونتو گاز بگیر، بگو استغفرالله. دور سر اماما نور

خداییه...»

بلند گفتم:

«استغفرالله!»

اما بچه، توی تاریکی، این چراغ عجب فشنگ بود، مثل يك طوقه طلا. دل آدم برایش می‌رفت.

پشت سرما، همین جور دسته دسته مردم از خانه حاج سیداکبر بیرون می‌آمدند، از دربالایی مردها و از درپایینی زنها. بچه، این زنها عجب شلوغی راه می‌اندازند. یکی بجهاش را صدا می‌زد، یکی دنبال شوهرش می‌گشت و «حسن آقا، حسن آقا»، بلند بود، یکی جیغ می‌زد، یکی ناله و نفرین می‌کرد. همین جور کوچه را روی سرشان گذاشته بودند. هنوز سر کوچه نرسیده بودیم که بچه‌ها میان مردم افتاد:

«توقهوه خونه حسن بيك دزدگرفتن.»

یکی پرسید:

«توقهوه خونه رفته چه کنه؟»

آن یکی جواب داد:

«دکون سمساری مثنی اسمالوخالی می‌کرده، حسن بيك می‌رسه»

و می‌گیردش.»

چند تا باهم گفتند:

«بارک‌الله حسن بيك. ثواب بزرگی کرده والله.»

همه هر دو دکشیدند توی بازارچه حاج آقاموسی. شیخ حسین هم

عسازبان و لعنت‌کنان خودش را رساند، صدایش مثل غل غل قلیان بود :
«ملمون ، ملمون خبیث ، شب عاشورا ، روز شهادت حسین اومده
دزدی، به حق خدا باید گردنشو زد.»

دست حاج آقام را ول کردم و خودم را رساندم به برویچه ها که به
تاخت می رفتند. هنوز درست ، میان آنها جا بیفتاده بودم که «حسن ریزه
با صدای جیرجیری و تیزش پرسید:

«جعفر، تو... تو تا حالا دزد دیدی؟»

گفتم: «نه، مگه تو دیدی؟»

گفت: «نه به خدا.»

محمدگراز که جلو ما می‌دوید، گفت:

«دعه ، مگه می شه دیدش بچه، دزدکه وانمی سه آدم نموشاش

کنه.»

اصغر چپه گفت:

«من دیدم، پارسالی ها که خونه حاج صابونی دزد اومد و حاج
صابونی هوار کشید... آی دزد... آی دزد - سایه شودیم که از رو دیوار
خونه ما پرید و فرار کرد. بچه، به سایه‌ای داشت قد... چی بگم ، قد
به غول بیا بویی. می گفتن خودش هم منه به غول بیا بویی بوده...»
علی خیاری پرسید:

دیه‌شول بیا بولی ؟ مگه کسی اونو دیده‌ش ؟

اصفر چپه گفت:

«نه ، همه سایه‌شو دیده بودن!»

محمدگراز گفت:

دیه دفعه‌هم به دزد اومد خواته‌ما... بچه، تاما بیدار شدیم غیب‌ش‌رزد،

صبح تازه ملتفت شدیم که ناکس گلیم اتاق عقبی رو برده .

محسن ریزه گفت:

دمن مات و حیروم چه جووری علی بیک باون کم زوریش یه‌دزد

گرفته . بچه ، من که باورم نمی‌شه .

اصفر چپه گفت:

«شاگرداشم بودن، تازه نوسن یکیشونو بگیرن، بچه . یکیشون

دررفته .

به قهوه‌خانه علی بیک که رسیدیم نفس نفس می‌زدیم از بس که

شلاقی آمده بودیم. اما کور خواته بودیم. و ایستادیم و بر بر به هم نگاه

کردیم ، چه جمعیتی، بچه! آن همه آدم از کجا آمده بود! پنجاه صد تا

آدم زن و مرد و بچه، همه‌چیز کیپ‌هم و ایستاده بودند که نمی‌شد زدمیا نشان

و جلو قهوه‌خانه سردر آورد. بز آورده بودیم ، بچه.

محمدگراز گفت:

«می‌گین حالا چیکار کنیم؟ برگردیم؟ بریم خواته‌ها مون بنخواستیم؟»

اصفر چپه گفت:

«بگوب بگوب خود تو بزون که به دزد بینی ااا... بیری

ای شاس .»

علی خیاری گفت:

«این دفعه هم حسرت به دلمون موند به دزد ببینیم . بچه، تاپایی خودتو با هزار مکافات جلو قهوه خونه برسونی ، سروکله آجاتها پیدا شده ولپی انداختنش توماشینشون وازاینجا بردنش.»

محسن ریزه گفت:

«می گم بچه، بریم بالای اون درخت نونه.»

به هم نگاه کردیم، عجب فکری بچه . بی معطلی همه به طرف درخت نونه دویدیم . تا دن آمدم به خودم بجنبیم، علی خیاری مثل جن بالارفته بود و بعد محمدگراز. بعدش همه مثل مورچه دنبال هم از درخت بالا می رفتیم .

آن بالا ، تازه ملتفت شدیم که بچه های محله بالا، پیش از ما روی درخت ، جاخوش کرده اند . محمدگراز سلامی انداخت و آقا مصطفی از میان شاخه ها جوابش را داد:

«سام نعلیک ممدگل، تا حالا کجا بودی بچه ...»

« تو روزه ، داشتیم آب غوره می گرفتیم . این شیخ حسینو که می شناسی ، تا پدر صاب بچه رو دربارہ واشک همه روییرون نکشه، مگه ول کن معامله هست ؟»

از آن بالا نگاه کردم ، معرکه بود. بچه . همه چیز را می توانستی

تمام وکمال بینی . از آن بهتر نمی شد . تختهای جلو قهوه خانه پر از آدم بود . چای می خوردند و سروصدا می کردند . شاگرد های علی بیک روی پابند نبودند ، می آمدند و می رفتند . چای می دادند و استکان خالی ها را جمع می کردند . بچه ، علی بیک عجب بازار گرمی به خودش دیده بود . محسن ریزه که میان شاخه های کناری من و ول می زد ، صدا داد :

«آخه پس کوش ، دزده کو؟ من که هیچی نمی بینم، بچه . هرچی می بینم آدمه ! پس دزده کو ؟»

آقا مصطفی که سرشاخه بالای سرمانشسته بود و لنکهایش را از اطراف آویخته بود ، گفت :

«اوناهاش، بچه . اون پیرمرده است دیگه . اون کله خلوتیان !»
و پایش را به طرفی سیخ کرد .

جلودر قهوه خانه ، پیر مرد لاغروی پنجاه - شصت ساله ای نشسته بود و ددانش مشتق ، های محله دورش را گرفته بودند .

علی خیاری پرسید :

«اون لندو که رومی گی ؟ اون پیریه که میون تخت نشسته؟»

آقا مصطفی گفت :

«آره خودش بچه ، دزده همونه دیگه.»

پیرمرده پیراهن سیاهی تنش بود که چند جاش قلوه کن شده بود .

شلوار دیت آبی گل و گشادی هم پایش بود .

محمدگراز داد زد:

«بابا، این که خیلی فزرتیه، به تقدبش بسزای زرنش قصور

می شه. ما روبگو: بکوب بکوب بیا چی رونموشاکن. زکی.»

اصغرچه گفت:

«نه، من یکی که باورم نمی شه این خود دزده باشه. سایه اون

دزده که من دیدم، عینهو... چی بگم، عینهو به قول بیا بولی بود.»

محسن ریزه گفت:

«دکنه اون که دررفته دزد اصل کلری بوده، این ... این دزد

اصل کلری بیست!»

یکی ازه داش مشتی، ما باکف دستش توی کله طاس پیرمرد

زد وقاه قاه خندید و دیگری هم از او تقلید کرد و خندید. پیرمرد کز

کرد و سرش را زیر انداخت. کله گنده بی موی او زیر نور چراغ برق

میدان، قرمز قرمز بود.

علی خیاری گفت:

«دبیخ حسین هم اومد، بیگانه، چه شلوهی راه انداخته بچه باسکار

بالامنبر گریه می طلبه.»

اصغرچه گفت:

«می گفت باید گردنشو بزین ...»

محمدگراز گفت:

«آخه ، چند وقت پیش دزد خونه شو زده و قالیاشو برده . بابام
می گفت: دیگه حرمت همه چی از میون رفته، کی تا حالا سابقه داشته خونه
ذاکر سیدالشهدا رو دزد بزنه. اوهوی بیچه، داره همینجوری می ره جلو.»
اصغر چپه نوق زده گفت :

«دیگه ، چه جوری عصاشو برده بسالاسرش ، الا که بیفته به جون
دزده ... تموشابیه.»

محمدگراز صدای شیخ حسین را تقلید کرد:

«ملعون ، خبیث...»

محسن ریزه داد زد:

«زدش... زدش... باعصاش داره می زندش.»

صدای علی خیارى از بالای درخت بلند شد:

«بدبختو دارن می کشن.»

بیچه، فریاد و قهقهه مردم ، همه میدان را پر کرده بود.

آبان ماه ۱۳۵۲

٧٦، ٧٦ _____

آقا این دو نفر رو دیدین ؟ همین ها که ، پیش پای شما پیاده شدن .
از خیابون فرصت آوردمشون اینجا ، جلو بیمارستان . دکتر بودن . تا صبح
قمار زده بودن . یکیشون انگار پنج شش تایی باخته بود ، خودش اینطور
می گفت . می گفت : دیشب رو شانس بوده . انگار آقا ، کار هر شبشونه .
قرار امشب شو او هم گذاشتن که تو خونه کی همدیگه رو ببینن .
می گفت : امشب می خواد کلون بازی کنه .

آقا نمی دوین ، از صبح تا شوم که پشت این فرمون نشستیم با هر
فرقه آدمی طرفیم : قمار بازها ، زنهای اون جوری ، این حاجی های ...
باز چراغ قرمز ، این چراغ نمی دویم چندومی است تو این خیابون .
آدم ذلمی شه والله . با این دست اندازها ، این خر تو خری ، مگه دیگه

رقمی برای آدم می مونه آقا .

نه آقا ، ماشین مال خود مونه ، مرده شور . آقا می خوایم بگیم
زیاد توفیری نمی کنه حالا هم هرچه درمیاریم آقا ، باید بدیم به کمپانی .
سه چهار ماهه خریدیمش . هفت هفت سال سرمایه های مردم کلر
می کردیم آقا . کلی قرض بالا آوردیم تا تو نسیم پیش قسط این لامبو
بدیم آقا . حالا باید از صبح تا شوم بشتش بشینیم تا قسطش جور بشه .
لامبو حسابی اوراقمون کرده آقا . شرکت هم اذیتمون می کنه و می
برامون خرج می تراشه . می نیغمون می زان آقا ، انصاف ندارن که .
آها های یی . بنده خدا این هم جای لکه داشتنه ، حالا برو دیگه ؟
چیه ؟ چپ چپ نگاه می کنی ؟ طلبکار هم هست .

می بینن آقا ؟ پیر آدم درمیاد ، می دنده ، می نرمنز . بگم خدا
چیکارش کنه که این راه لون خوردن و جلو پامون گذاشت . سیزده چهارده
ساعت به روند کلر می کنیم و آخرش بیست سی تومن بیشتر برامون
می مونه ...

درست می فرماین آقا ، زندگیه دیگه . هرکی به جور باید لون
بخوره ، هرکی به جور بدبختی داره . اما آقا این که زندگی نیست ،
زهرماره والله . می خوایم بگیم آقا ، کلش آدم آلوده این شهر شه . این
شهر طلسمه آقا ، آدم باشو که گذاشت نوش ، کلش ساخته است ، گرفتار
شده آقا . کلش نمومه . بدبخت شده ... کجا آقا ؟ امیرآباد ؟ نمی خوره ...
نه آقا ، اگه از اول می دو نسیم ، به خدایی خدا اگه پامون نوش

می‌داشتیم . ما آقا، توده بزرگ شدیم . بچه دهیم . باغداری می‌کردیم .
خب هر جور بود ، امورانمون می‌گذشت، شکر خدا . به هر جورش راضی
بودیم و راحت بودیم . آقا باغداری بهتر از کشتکاریه . می‌خواهیم بگیریم
درد سرو زحمتش کمتره ، فقط آب می‌خواد ، آب فراوان و به کمی
مواظبت و بلدی .

بله، مطمئن نیست، درسته . حق با شماست . میوه که نون نیست
احتیاجی مردم باشه . اما آقا، کسی که راهشو بلد باشه ، ضرر نمی‌کنه .
اونوقت هم آقا ، ما درختها رو دوست داریم . بابای خدا بیامرزمون هم
باغداری می‌کرد . از بچگی زیر درختها بزرگ شدیم . قشنگن ، خیلی
قشنگن . آدم وقتی صبح پا می‌شه می‌ره تو باغ، روحش تازه می‌شه، به آدم
دیگه‌ای می‌شه ... باز چراغ ... لعنت به شیطان . امروز داریم از صبح
بد می‌آریم . آقا ، اول صبحی داشتیم هشتاد - نود می‌اومدیم ، مردیکه
پدرسکه بدون راهنما به‌هو پیچید جلومون . تر و فرز با فرمون ردش
کردیم ، اگه می‌زدیم رو ترمز آقا، کارمون ساخته بود . گوشه سپرش گرفت ،
در عقب ماشینو خط انداخت . پنجاه شصت تومنی خرج صافکاریشه .
حالا ما حرفی نداشتیم ، اون دو غورت و نیمش باقی بود . آخه آدم
چی چی می‌تونه به اینها بگه . مرده شور این لقمه تو او پیره ...

والله آقا ، خودمون هم نمی‌دویم به‌هو چطور آلوده این کار شدیم .
دامادمون ، آقا ، سر به کامیون کار می‌کرد . هر وقت پا می‌داد ، می‌اومد و
بار می‌زدیم و دوسه هرش می‌اومدیم شهر و بر می‌گشتیم . دکاندارها دیگه

مارو شناخته بودن، تا کامیون می‌رسید، خالیش می‌کردن، بعد می‌شستیم حساب می‌کردیم. آخر کار، خرج در رفته، به چیزی هم نه کیسه مون می‌موند... دیدین؟ دیدین آقا لامروت چه طوری پیچید؟ همین‌ها هستن آدم می‌کشنا...

می‌گیم آقا، اون سال دوابی بادتون می‌اد؟ کسی دیگه میوه نخورد. سر راه کامیونهای میوه رومی گرفتن و برشون می‌گردوندن. آقا کرمون خرد شد، بدبخت شدیم. سیب و گلابی هامون خوراک گاوها شد. گوجه فراگی هامون نفله شد، سبزی هاگندید، آخه ما صیفی کاری هم می‌کردیم آقا. سال بعدش هم حتمنی بادتون هست؟ درینغ ازیه قطره آب که از آسمون بیاد. درختهای بی‌زبون جلو چشممون ازین می‌رفتن، زانوی غم بغل گرفته بودیم و هیچ کاری نمی‌توسیم بکنیم. دامادمون هم کامیونو ول کرد و افتاد تو جلدمون، آنقدر گفت و گفت تا دلمونو سیاه کرد. باغمونو فروختیم به یه صاب سینما و دست زن و بچه مونو گرفتیم و اومدیم اینجا. عقلمونو دادیم دست دامادمون، یه تا کسی خریدیم. سر یه هفته فهمیدیم، بینشیدها، تا گلو بهمون چپوندن، ما که چندون سر رشته‌ای نداشتیم. آقا دردسرتون ندیم دار و ندارمونو گذاشتیم روش و خرجش کردیم و آخرش هم با نصف قیمت فروختیمش. همش از نادوای دامادمون بود. بگیم خدا چیکارش کنه که مارو به خاک سیاه نشوند... نه آقا، دلمون نمیاد نفرینش کنیم. هر چه باشه پدر بچه‌های خواهرمونه... خدا سایه شو از سر بچه‌هاش کم کنه، اما نمی‌دویم آقا

چی ازده می دونن ؟ ...

آره آقا ، آره درسته ، دیگه عار و انگشون می شه برن ده .
پدر سوخته ها ، هر وقت بر اشون از ده حرف می زنیم ، هر هر می خندن و
می گن باز آقا جون فیلش یاد هندستون کرده . اصلا حالیشون بیست .
نمی دونن برای چی دل ما برای ده پر می زنه ...

نه ، آقا . هنوز عمو زاده هامون اونجان . گندمکاری دارن .
خیلی وقته که دیگه از شون خبری نداریم : اول هاسری بهما می زدن
واز حال واحوال هم خبردار می شدیم ، حالا دیگه نه . از بس پیششون
نرفتمیم داریم با هم غریبه می شیم آقا . مگه می شه این لامسبو خوابوند
ورفت ؟ مگه کارما تعطیل ورداره ...

می خوام بگیم آقا ، عمو مون نودسالشه . چند سال پیش اومده بود
اینجا . ماشاءالله ماشاءالله از ما ساق و سالمتره . خدا بیامرز بابامون ، هشتاد
وهفت سال عمر کرد اگه شاخ گاو شکمشو پاره نکرده بود ، هنوز زنده
بود . اونوقت ما هنوز پنجاه سالمون نشده اوراق شده ایم . شب که می ریم
خونه دیگه آدم حسابی نیسیم . نعش می شیم می افتیم . قلبمون درد می کنه
آقا . نمی تو نیم درست نون هم بخوریم . داغونیم . کجا ؟ شه ا خانم ؟ نمی خوره ...
چاره نداریم آقا ، همینقدر هم که کار می کنیم باز هشتمون گرونه .
ماشاءالله بچه ها خیالی خرج دارن ، با این گرونی پدر در بیار . آقا سابق
بر این چارسیر گوشت سر سینه با رمی کردیم و همه دورش می شستیم ، حالا
آقا ، نون و پنیر هم نمی شه خورد . وسایل بدکی ماشین چند برابر شده

آقا . اونوقت وقتی آدم می‌بینه پنج شیش تا به شبه پای میزقمار می‌ذارن
و بلند می‌شن و باکشون هم نیست ، دود از کله‌اش بلند می‌شه . مکه این
پولها رو از کجا میارن ، منووشما رو تلکه می‌کنن آقا ، منووشما رو
می‌چاپن . دیشب نسخه صد نومی برای بچه مون پیچیدیم . بعضی
وقتها کفری می‌شیم آقا و فحش می‌کشیم به اون خدا ... استغفرالله ...

قر بوتون برم . امروز از صبح حال مون سر جاش نبود . به جووری
بودیم آقا . بچه کوچکمون آقا ، مریضه . دیشب دو سه ساعت بیشتر
نخوابیدیم . در حال سكرات بود ، گفتیم دیگه مرخصه . نصف شبی این
ور واون ور بردیمش . الحمدلله خطر از سرش گذشت . دختر مقبولیه آقا ،
بهنرا بچه های شما نباشه ، بچه تودل برو و شیرینیه . به هو نمی‌دویم
چطور از این رو به اون روشد . دیشب خیلی خرج گذاشت رودستمون ،
خوب بشه ، اهمیت نداره . کار می‌کنیم دوباره در میاریم ...

خداکنه ، آقا ، خداکنه . دیشب دل تودلمون نبود آقا . آخه ته
تفاریه . نمی‌دوین چقدر خودشو تودلمون جا کرده . می‌خوایم بگیم آقا ،
همه بچه هامون به ورا این وروجک پدر سوخته به ورا . آقا ، همه بچه هامون
می‌خوابیدن ، این تخم جن بیدار می‌موند که ما بریم و براش قاقا ببریم .
می‌اومد و می‌شست رو زانوی ما و می‌برامون بلبل زبونی می‌کرد ، آقا
خستگی از تنمون در می‌رفت . دلمون حال می‌اومد ، پدر سوخته ...

می‌فرمایین بچه ها زود مریض می‌شن و زود هم خوب می‌شن .
خدا از زبوتون بشنفته آقا . سر تونو درد آوردیم . بیخشیداها . خدا

عوضتون بده. همین جا ؟ چشم . بفرمایین ...
شما، به پارچه جواهرین آقا . کاش همه مسافرها منه شما بودن.
دلمون سبک شد آقا . خدا بیچه هاتونو از آب و آتش حفظ کنه .
به سرمی ریم آقا ... دلمون آروم نمی گیره تا ظهر صبر کنیم ،
حتمنی سری به خونه می زنیم . به دلمون برات شده دختره خوب می شه .
بفرمایین آقا ... نورو خدا بفرمایین . قابلی نداره والله . خدا عمرتون
بده آقا . خدا همیشه به آقایون نگه داره ...

حرداد ماه ۱۳۵۲

کشاکش



کنار بخاری نشسته بودم که زلم سراسیمه آمد و گفت :

« لباس تو بیوش بریم . مرضیه رو بردن بیمارستان . »

و با صدای گرفته و لرزانی اضافه کرد :

« آخر کار خود شو کرد . »

« کی ؟ »

« همون مردبکه بست فطرت ، داداش . »

داد زد :

« همین جور واسا به من نگاه کن ، بجنب دیکه . »

مرضیه دوست یگانه زلم بود ، دختری سبزه رو ، باریک و لاغر ،

با چشمهای بیشی درشت که وقتی می خندیدید براقتر می شد . با زلم از بیچگی ،

بزرگ شده بود . کلاس به کلاس باهم درس خوانده بودند و هر دو نوی
مدرسه‌ای آموزگار شده بودند . دختر کمرو و ساده‌ای بود . با برادر و
مادر پیرش زندگی می‌کرد . برادرش را چند بار دیده بودم . جاو بازار
دست فروش بود . شنیده بودم که مداح امام حسین است و ایام عزاداری
نوحه می‌خواند . زنم از او خوشش نمی‌آمد :

«خاک بر سر ، همه‌اش تن گنده می‌کنه ، بیکار و بی‌عاره . همه‌اش

مرضیه رو تیغ می‌زنه ، تنه‌اش مقتضوریه »

همیشه به مرضیه سر کوفت می‌زد :

« آخه بتمرده ، نذار هر کاری دلش می‌خواد بکنه ، همین‌جور

ذلیل نشین که تورت بزاه . مگه تو بچه‌ای که آقا بالاسر بخوای ؟

این دفعه که دست روت بلند کرد توهم بزنی تو گوشش ، از چی می‌ترسی

بتمرده ؟ بزنی تو گوشش ، ترس . »

تعریف می‌کرد :

« روزگار مرضیه رو سیاه کرده . چشم نداره اونو ببینه . آخه نه

اینه که خود خاک بر سرش پنج کلاس بیشتر درس نخونده ، حالا که می‌بینه

مرضیه از اون جلوزده و برای خودش پیش قوم و خویشها احترامی به هم

زده ، از حسودیش می‌اونو می‌جزونه ، میاد ، می‌ره فرمون می‌ده .

نوخونه حکومت می‌کنه . به کاری هم کرده که همه‌اش می‌ترسن .

هیچکی نمی‌تونه بالا حرفش حرف بزاه . لات بی‌سروپای قلدریه . دیروز

طفلی مرضیه به کمی دبر به‌خونه رسیده ، مردیکه آبرو ریزی کرده و

هرچه از دهنش دراومده به او گفته که نکنه باکسی سروسری پیدا کردی ،

لکنه دلت شوهر می‌خواد خانم خانما ؟

« خوب شوهر کنه ازدستش راحت بشه . »

« مگه می‌ذاره گهسکه . همه خواستگارای مرضیه روبه‌به‌بها نه دست به‌سر کرده . می‌گه تا من زن بگیرم تو حق نداری شوهر کنی . همه‌اش از این می‌ترسه به‌روزی مرضیه شوهر کنه و ممره‌هاش قطع بشه . اگه مرضیه نباشه باید بره گدایی . »

آخرین باری که برادر مرضیه را دیدم هشت نه ماه پیش بود . رفته بودیم بازدید عید، خانه آنها . برادرش در را باز کرد . جواب سلام ما را نداد . نگاهش با سردی سراپای ما را برانداز کرد . در جواب زلم که سراغ مرضیه را گرفت ، خرید و پشتش را به‌ما کرد و راه افتاد . هیگل خپله و کوتاهش دالان خانه را طی کرد و از پیش چشم ما دور شد . سرش را از بیخ تراشیده بود . تهریش داشت . پیراهن و شلوار سیاه‌گشادی پوشیده بود . میان انگشت‌هایش دانه‌های تسبیح می‌گشت :

زلم گفت :

« دیدی مردیکه‌رو ، از ادب و اسائیت بو‌نبرده . بیابریم تو . هنوز چند قدم توی دالان رفته بودیم که مرضیه نفس نفس زنان پیدایش شد . صورت بی‌آرایش و ساده‌اش پراز خنده بود . »

« بفرمایین تو... بفرمایین ... »

اولین باری بود که به‌خانه آنها می‌رفتم . ما را به اتاقی راهنمایی کرد . دست زلم را گرفته بود و می‌گفت :

د چرا نگفتی ؟ چرا نگفتی هاشم خان هم میان ؟

اتاق كوچك و تمیزی بود . میز شیشه داری وسط اتاق گذاشته بودند و چند تا صندلی چوبی لهستانی دورش چیده بودند . روی پیشبختاری يك جفت لاله قشنگ قدیمی دیده می شد .

از پنجره اتاق دیدم که از اتاقهای همسایه چند سر بیرون آمد . به مانگام می کردند . حیاط دنگالی بود پر از اتاق های كوچك و بزرگ ، مردی با زیر شلواری و پیراهن ، آفتابه به دست به طرف گوشه ای از حیاط می رفت . چند تا مرغ و خروس از جلو راه او ، با سرو صدا فرار کردند .

مادر مرضیه به اتاق آمد . چادر سرش بود . می انگید . پیرزنی تکیده و لاغر بود با باهای ورم کرده . صورت زنم را با محبت بوسید . مرضیه با سینی چای پشت سر او به اتاق آمد . هنوز چای را دور نگردانده بود که آهسته به در اتاق زدند . از پنجره دیدم که یکی از زنهای همسایه ظرفی را از زیر چادرش بیرون آورد . مرضیه با ظرف شیرینی به اتاق برگشت . مادرش ، ظرف را از او گرفت و به ما تعارف کرد . دوباره صدای در اتاق بلند شد . مرضیه رفت و آمد ظرف میوه ای با خود آورد . توی ظرف چند تا پرتقال و چند تا سیب چیده شده بود .

مادر پیرش یکریز تعارف می کرد . هر بار مجبور می شدم که با اصرارهای محبت آمیز او چیزی بردارم . بشقاب من پر شده بود از شیرینی و شکلات و آجیل و پرتقال .

وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم ، زنها چادرشان را روی صورتشان کشیدند و سرشان را دزدیدند .

زنم داشت به مادر مرضیه می گفت :

«خاتم ، مرضیه صبح تا عصر زحمت می کشه ، می دواین که با این بچه های مردم سروکله زدن کار آسونی نیست ، اونوقت وقتی میاد خونه به نفسی تازه کنه و خستگیش دربره ، خون به جگرش می کنن و نمی ذارن بهدقه راحت باشه و به آب خوش از گلوش پایین بره . مرضیه بچه که ایست آقا بالاسر بخواد . شما که بزرگتر خونه این ، چرا جلو کارهای بی رویه بعضی هارو نمی گیرین ؟»

اشك به صورت لاغر و چروکیده پیرزن سرازیر شد :

« ای خاتم ، بزرگتر ما چندساله مرده ، خونه ما دیگه بزرگتر نداره .

خدا هیچ کسی رو بی بزرگتر نکنه .»

برف به شدت می بارید ، حیاط و درختها پوشیده از برف شده بود . شتابزده از خانه بیرون آمدیم . رنگ صورت زنم سخت پریده بود و چشمهایش به جاو خیره مانده بود . ظهر که رفته بود ، لباسش را از خیاطی بگیرد سری به مرضیه زده بود . صبح آن روز با خوشحالی گفته بود :

« عروسی مرضیه نزدیکه .»

تعریف کرده بود که یکی از معلمهای مدرسه شان ، مرضیه را می خواسته اما مرضیه از ترس آبرو ریزی برادرش به او روی خوش نشان نمی داده :

« ... گفتم خواهر ناکی می‌خواهی بشینی و پشت پای به بخت بزنی،
 اگه ازش بدت نمیاد، معطل جی هستی؟ ده یا الله بهش نشون بده توهم
 از اوخوشت میاد. کارخلافی نمی‌کنی که. اینقدر کناره گرفتن و وسواس
 داشتن خوب نیست والله، همینجوری که نمبان خواستگاری آدم. جوونه،
 غرور داره، باید اول بدونه باکی طرفه، بعد پای جلو بذاره. عجیب بود که
 مرضیه این دفعه حرف منو گوش کرد. انگار طفلی، از اوخوشش اومده بود.
 می‌دونی کارهای مرکز کرده، کرد؛ باهاش راه افتاد، رفت بیرون، جوونك
 با خودش بردش سینما، دو سه دفعه هم با هم رفتن دربندگردش، مته
 دوتا عاشق و معشوق.

جوونك هفته پیش مادرشو فرستاد خواستگاری. او وقت مردیکه
 لات باز خواسته بود همون بازی هارو دربیاره. گفته بود یکی از رفقا
 شیرینی مرضیه رو خورده و امروز و فردا می‌خواد عقدش کنه. مادر
 مرضیه سرش داد می‌زنه: چرا داری دروغ می‌گی؟ چرا لقد به بخت
 دخترم می‌زنی؟ اصلاً تو کی هستی که خود تو داخل می‌کنی و تکلیف
 برای دخترم معین می‌کنی، به‌نوعه مربوطه؟ خودش باید بگه آره یا نه.
 مادر جوونك هم آب پاکی رو می‌ریزه رو دستش: آقا چه شما موافق باشین
 چه نباشین، اونا باهم عربسی می‌کنن پس بهتره که احترام خودتونو
 نگه‌دارین. مردیکه توب می‌ره و دیگه حرفی نمی‌زنه اما بعد که مادر
 جوونك می‌ره، مادرشو کتک می‌زنه، مرضیه رو هم تواتاق حبس می‌کنه،

داد می‌زنه ، فریاد می‌زنه . قسم می‌خوره که اله می‌کنم و بله می‌کنم ،
 او وقت هر چه داش می‌خواست به من می‌گه و همه رواز چشم من می‌بینه .
 همه‌سا به‌عارو، نو حیاط جمع می‌کنه. آبروریزی راه می‌اندازه. بعد هم از
 مرضیه پنج هزار تومن می‌خواد تا بهش اجازه بده عروسی کنه . مادر
 مرضیه بهش می‌گه پنج هزار تومنو برایش فراهم می‌کنه و مردیکه آروم
 می‌گیره. مرضیه می‌گفت : حالا دیکه همه شناختنش و فهمیدن برای چی
 مخالفه، می‌ترسم حالا که دستش پیش همه رو شده بز نه به سیم آخر. نو اونو
 نمی‌شناسی، با همه کله شقی و بدجنسی آدم بیچاره و وامونده‌ای به . دیروز
 اومد پیش من گریه کرد که اگه نوشوهر کنی و از این خونه بری من دیکه
 کی رودارم، دانخوشیم به کی باشه. بهش گفتم تو هم زن بگیر، من که نمی‌تولم
 شوهر بکنم که تو دلخوشی داشته باشی. گفتم با کدوم پولم، کی میاد زن من
 بشه. بیا حالا مارو ول کن برو. بهت بگم اگه من نخوام عروسی هیچوقت
 بر نمی‌گیره ، من بهش گفتم خبه خبه مثلا چکار می‌تونه بکنه ، تو که
 نیازت به اون نیست، محلش نذار. اگه زیاد پای پیچت شد باشو بیاخونه
 ۱ ، مگه چطور می‌شه ؟

دانه‌های برف مارا احاطه کرده بود . ریزوانبوه می‌بارید و جاو
 شمهای ما پرده سفیدی می‌کشید ، زلم شروع کرد به فحش دادن .
 دایش گرفته بود و می‌لرزید :

« ... مردیکه بی شرف صبح میاد می‌گه یا پنج هزار تومنو همین

الان بهم بدین یامی زام خودمو می کشم . وقتی کسی بهمش محل امی زاره
قندشکنو از دست یکی از همسایه‌ها که داشته قند می شکسته می گیره
و دنبال مرضیه می کنه و بزنی و بزنی . همسایه شون می گفت خیلی از اثر
خون رفته . وقتی می رسونش بیمارستان خیال می کردن مرده اما از هوشر
رفته بوده .

صدایش شکست و به گریه افتاد :

« مسیبتش من بودم ، من اسبابشو فراهم کردم و می بهمش گفتم زود
کارو تموم بکنه . شاید اگه اینقدر عجله نمی کردیم سرفوز یفتاده بو
آخه دیگه نمی توانم وضع فلاکت بار مرضیه رو ببینم . من... من خیره
سعادتشو می خواستم . می خواستم خوشبخت بشه . مگه به دونه دونه
بیشتر داشتم . هیچ فکر نمی کردم اون مردیکه ... اون ...
برف چنان ابوه و پر پشت می بارید که از چند قدمی چیزی
امی دیدیم . همه چیز در میان دانه‌های سرد و گزنده‌ای که پی گیر ده
هم سرازیر بود ، مهوشده بود .

زلم ساکت شده بود و چشمهایش دوباره به جلو خیره مانده بود
قدمهای بلند و شتابزده‌ای پیش می رفت . کسی دیده نمی شد . ماشین
در گوشه و کنار خیابان رها شده بود و همه جا خلوت شده بود .

صدای لرزان زلم را شنیدیم ، انگار با خودش حرف می زد :
« خدا جون ... خدا اگه مرضیه ... اگه مرضیه به ط

بشه ...»

نفس زنان ایستاد و باز افتاد به فحش دادن ، فحشهایش با حق
حق گریه‌اش قاطی شده بود . دستهایش را در هوا تکان داد و دوباره با
همه قدرتش به راه افتاد .

دیوار سفید و یکپارچه برف ، پیش روی ما به حرکت آمده بود و
باد دانه‌های برف را به صورت تمان می‌زد . پیش چشمهایم همه چیز در هم
زیخته بود . صدای نفس‌های بلند زخم را می‌شنیدم . روی برفها می‌دوید
و مرا دنبال خود می‌کشید .

وقتی به بیمارستان رسیدیم ، زخم ایستاد و سینه‌اش را چنگ
زد و نالید . چشمهایش حالت غریبی پیدا کرده بود . سراپا می‌لرزید .
« آگه مرضیه ... »

پاهایش نالید و جلو در بیمارستان نشست و با چشمهای سرخ
و ملتفتش به من نگاه کرد .

« من ایام ... تو برو ... من ... من ... می‌ترسم . »

زنی گریان از بیمارستان بیرون آمد . نگاهش کردم و ارزه‌ای
به تنم افتاد . چشمهای زخم به در بیمارستان خیره مانده بود . بالای
سر او ایستاده بودم و گیج و منگ شده بودم . ترس عجیبی سراپایم را
گرفته بود . صدای همزده ماند پیر را شنیدم :

« ای خانم ... بزرگتر ما ... چند ساله ... مر ... د ... ه ... »
يك دفعه متوجه شدم که برف قطع شده است و دیدم زخم از جا بلند
شد و به طرف در بیمارستان دوید . صدایش مثل پتکی در گوشهایم
نشست :

« باید ... ز ... لك ... ه ... بموله . »

مرداد ماه ۱۳۵۲

روزه



سیمین پیراهنش را روی قالی انداخت و از جا بلند شد . بچه دستهایش را در هوا تکان می داد و گریه می کرد: اومدم ارثوت، اومدم . بچه صدای او را که شنید، نگاهش به دنبال او گشت و لحظه ای ساکت شد و بعد دوباره جیغ کشید و گریه را سرداد . چه خبرته، شکموی خوشگل من ، چه خبرته ، اومدم مامانی .

کتری روی بخاری می جوشید . آب جوش را نوری شیشه ریخت و شیر خشک و آب سرد به آن اضافه کرد و به طرف بچه دوید . بچه چنان گریه می کرد که انگار سوزنی به تنش فرو رفته است . اومدم کولی قرشمال ، اومدم .

پستانک سرشیشه را نوری دهان بچه فرو کرد . بخور عزیزدل من،

دختر کوچولوی نازمن، دستهای بچه بالا آمد و شیشه را چنگ زد. صدای گریه‌اش برید.

سیمین از اتاق بیرون آمد. راهرو سرد بود. صدای مهمه باد از بیرون شنیده می‌شد. در راهرو به هم می‌خورد. انگار کسی از بیرون آن را فشار می‌دهد و می‌خواهد بزور داخل شود. پناه بر خدا، چه بادی، چه بادی!

از پشت شیشه درختها را می‌دید که خم و راست می‌شدند. زوزه باد که نوی شیروانی‌ها و میان درختها می‌پیچید، به گوش می‌رسید. در آسمان ابرها شتابزده دور هم جمع می‌شدند. هوا تار و گرفته می‌شد. خدا کنه بارون بگیرد، شاپور خیس می‌شه. بهش گفتم که بارویشو برداره، مگه گوش کرد. مثل بچه‌ها لجبازه!

به آشپزخانه رفت. دمکنی را از روی دیگچه برداشت، بخار از روی آن بلند شد. يك قاشق بلو به دهانش گذاشت. ابرو هایش به رضایت بالا رفت. دم کشیده، باقالتش هم خوب پنخته. شاپور که بیاد، حاضره. دمکنی را دوباره روی دیگچه گذاشت و قتیله جراغ را پایین کشید و به اتاق برگشت.

هوای اتاق گرم و مطبوع بود. بچه شیر را خورده بود و شیشه خالی را به طرفی انداخته بود و غین غین می‌کرد. درد، سیر شدی و افتادی به آوازه خونی؟ خم شد و پیشانی گرم و لطیف او را بوسید. بچه دستهایش را به طرف او بلند کرد. نه درد، زوده حالا بلندش، به جرت دیگه بخواب

تابابات بیاد. اولوقت خودتو برایش لوس کن. برگشت و آمد کنار بخاری نشست. پیراهنش را از روی قالی برداشت و شروع کرد به کوب زدن پای آن.

آبی که نوبی کتری می جوشید، اتاق را بازمزه نرم و خواب آوری پر کرده بود. صدای زوزه باد، سروصدای درها و همهمه درختان شنیده می شد. آسمان جلو پنجره اتاق، پوشیده از ابرهای سیاه شده بود.

از جا بلند شد و پرده اتاق را کشید و چراغ را روشن کرد. جلو آینه بلوز و دامنش را درآورد و پیراهن را پوشید. اندام جوان و متناسبش نوبی پیراهن نو و در آینه جلوه تازه ای یافت. دستش را به نرمی روی شکمش کشید. با نوبی انگشتها، چروکهای جلو و پشت پیراهن را صاف کرد. دستش به پایین سرید و برجستگی پایین کمرش را نوازش کرد و شرمزده به پوست زیتونی براق و زنده پایین رانهایش که از زیر پیراهن بیرون آمده بود، خیره شد. از نوبی آینه به ساعت دیواری اتاق نگاه کرد. مدرسه ها تعطیل شده، شاپور حالا توراهه، خداکنه بارون نگیره. بچه از سروصدا افتاده بود. برگشت و نگاهش کرد. به خواب رفته بود و سینه اش با نفس های آرام بالا و پایین می رفت. چه شلوغی راه انداخته بود، درد. روی صدای جلو آینه نشست. نرم نرم شروع کرد به آرایش کردن. صورتش را بودر مالید. لبهایش را قرمز کرد.

صدای زنگ در کوچه بلند شد. به ساعت نگاه کرد. چه زود رسید.

از روی صندلی بلند شد و جلو آینه چرخش به اندام خود داد و باخشنودی

به خود نگاه کرد و لبخند شرمی روی صورتش نشست : آگه این درد و
بذاره امشب ...

کیف خیاطی خود را برداشت و توی کمد گذاشت و به سرعت از
راهرو گذشت و توی خیاط آمد . باد سردی به صورتش زد و بدنش را
لرزاند . چه سوزی، امشب برف میاد . دادزد :

«کیه؟»

از پشت در صدای لرزان و ضعیف زنی بلند شد . اخمهای سیمین
به هم رفت :

«چی می خوای؟»

درخانه را آهسته باز کرد . جلو او توی کوچه ، زن چادری جوانی
ایستاده بود و باقیافته التماس کنندهای به او نگاه می کرد . سیمین با بدخلقی
دوباره پرسید :

«چی می خوای؟ باکی کارداری؟»

چادر زن کنار رفت ، پیراهن شندره شندره ای به تن داشت .

«خانم ... خانم ظرف ندارین براتون بشورم ؟»

زن لوجه غریبی داشت . کلمه ها باطنین و تأکید خاصی از بیخ
گلویش بیرون می آمد . پیش از آنکه سیمین چیزی بگوید ، زن به طرف
او خم شد و با صدای لرزان و گرفته ای گفت :

«خانم ... تو رو به حق مظلومی حسین به کمکی بکنین کمی نون ...»

«بچه هام ...»

سیمین‌اخم کرد و درخانه را محکم بست و گفت:

«خدا بده .»

برگشت و به طرف در راهرو راه افتاد . سردش شده بود . جلودر راهرو، بی اختیار ایستاد و برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. صدای پای زن را شنید که از پشت در دور می‌شد . صورت زن جلو چشمهایش آمد . لرزید ، انگار چیزی ناگهان در وجود او شکست و منقلبش کرد . به سرعت خود را به درخانه رساند . زن از خانه دور شده بود و آهسته از کنار دیوار گلی باغ روبرو می‌رفت :

«خالم ... آهای ... یه دقه .. بده دقه واسا .»

زن برگشت و به او نگاه کرد. در صورت رنگ پریده سفیدش ، چشمهای سیاه او، برق برق می‌زد .

سیمین از حیاط گذشت و خود را به آشپزخانه رساند. صدای زن

نوی گوشهایش مانده بود: «کمی نون ... بچه‌هام...»

ظرف نان را برداشت و با عجله برگشت . زن گوشه چادرش را زیر

ظرف گرفت . اندام لاغر و باربکش زیر چادر می‌لرزید. با همان لهجه

غریب و صدای لرزان سیمین را دعا می‌کرد . سیمین پرسید :

«نو... نواز او تایی که تو بیابون خرابه نشستن ...»

زن سرش را تکان داد.

«چند تا بچه داری؟»

«سه تا خالم...»

سیمین لبخندی زد:

«سه تا ، ماشاءالله ، بهت تمیاد سه تا بیچه داشته باشی .»

زن گوشه چادرش را گره زد و لبخند زد:

«دو تا شون پسر و یکیشون دختر . هنوز از آب و گل در نیومدن

خام .»

راه افتاد و گفت:

«خدا عوضتون بده خام.»

هنوز چند قدمی نرفته بود که تکه نایی از میان چادرش افتاد ،

خم شد و آنرا از روی زمین برداشت . سیمین دید که زن با خجالت از

زیر چشم به او نگاه کرد . باد چادر او را کنار زد و اندام جوان و نحیف او

را نشان داد . سیمین دوباره صدایش زد .

نفس زنان خود را به آشپزخانه رساند . با سرو صدا بشقابی از میان

ظرف های شسته بیرون کشید و با قاشقی توی آن باقلا پلور ریخت و تکه

گوشتی روی آن گذاشت .

توی راهرو ایستاد و به بشقاب پلو نگاه کرد . پنج نفر دو تا

خودشون و سه تا ... به آشپزخانه برگشت و بشقاب بزرگتری برداشت .

دستش با قاشق توی دیگچه رفت و بیرون آمدن دانه های برنج از اطراف

بشقاب به کف آشپزخانه ریخت .

باد در راهرو را بهم می زد . آسمان پوشیده از ابرهای سیاه شده

بود . شاخه های درختان بهم می خوردند . سیمین ایستاد و از پشت شیشه

زن را دید که جلودر کوچه ایستاده و خودش را در چادرش پیچانده است و
به در راهرو نگاه می‌کند .

منقلب و آشفته ، پشت در راهرو ، پابه پا کرد . به سرعت به
آشپزخانه برگشت . ظرف پلورا توی دیگچه خالی کرد و دیگچه را
از روی جراحی برداشت و توی حیاط دوید .

زن با چشمهای خیره و بهت زده اش به او نگاه کرد .

« بپر با بچه‌ها ... ظرفشو برام بیار . »

صدای دعای زن بلند شد . سیمین دعای او را قطع کرد و گفت:

« برو .. واسادبگه . هوا سرده . »

زن راه افتاد . سیمین از پشت سرش فریاد زد:

« تند تر برو ... آخه یخ می‌کنه . »

دانه درشت بارانی به صورت گرم و ملتهب او افتاد .

نیرماه ۱۳۵۲

زوزة باد



پیر مرد ایستاده بود و به آن طرف خیابان خیره شده بود . آن طرف ،
در حاشیه جوی آب ، زن جوانی ایستاده بود و با مرد تنومندی صحبت
می کرد . خیابان خلوت بود و گاه گاه ماشینی می آمد و به سرعت می گذشت .
هوا روبه تاریکی می رفت . باد پر زوری درختان چنار را می تکاند و
گرد و غبار خیابان را در هوا پخش می کرد .

عصا با ضربه‌ها و لرزه‌های عصبی دست پیر مرد به کف آسفالت
بیا دمی خورد . لبهای پیر مرد می جنبید و صدا های نامفهومی از دهانش
بیرون می آمد . چشم از آن طرف خیابان بر سر نمی داشت . مرد تنومند
روی جبهه كوچك و لاغر زن خم شده بود و دستهایش را تکان می داد .
باد موهای سیاه و بلند زن جوان را آشفته می کرد و خاك خیابان

را به صورت بزرگ کرده اش می زد .

چند قدم دورتر از آنها ، اتومبیل آلبالویی رنگی ، کنار خیابان ایستاده بود . مردی پشت فرمان ایستاده بود و سبک‌ارمی کشید و به آنها خیره شده بود .

پیرمرد عصا زنان به طرف جوی آب رفت . جوی از آب گل‌آلود لبریز بود و آب غران در سرازیری خیابان روان بود . پیرمرد برگشت و به طرف پل رفت . با عجله از پل گذشت و خواست با همان شتابزدگی از خیابان بگذرد که بوق نیز و کشیده اتومبیلی ، او را سر جای خود نگاه داشت . اتومبیل به سرعت از کنار او گذشت .

پیرمرد عصا زنان از پهنای خیابان گذشت و شتابزده خود را به آن طرف رساند . مرد تنومند ، زیر بازوی زن را گرفته بود و او را آهسته به طرف اتومبیل آلبالویی رنگ می برد .

پیرمرد از پشت سر به آنها رسید . عصایش را بالا برد و محکم پایین آورد . عصا از کنار سر مرد گذشت و به بازوی او خورد .

مرد نمکان خورد و به سرعت برگشت و خودش را عقب کشید . عصای پیرمرد که دوباره بالا رفته بود به هدف نخورد . صدای حیرت‌زده مرد بلند شد : « ااااا ... »

و عصای پیرمرد را که دوباره بالا رفته بود ، توی هوا گرفت ، به چشمهای سرخ و ملتهب او نگاه کرد و بی اختیار زن را عقب زد و گفت :

« بیا ، دیوونه‌اس . »

دست پیرمرد را گرفت و به عقب پیچاند . ناله پیرمرد بلند شد .
زن به طرف آنها دوید و جیغ کشید :

« ولش کن . »

مرد برگشت و مبهوت به زن نگاه کرد و گفت :

« من کاریش ندارم خودش ول نمی‌کنه بدحسب ، دیوونه‌اس . »

پیرمرد را ول کرد . عصای پیرمرد روی زمین افتاد . پیرمرد فحش داد و دوباره به مرد حمله‌ور شد . مرد با عصبانیت به صورت او زد و بالکد او را به عقب انداخت . پیرمرد پس‌پس رفت و پایش به لبه سیمانی کنار جوی خیابان گرفت و از پشت توی آب افتاد .

مردی که پشت فرمان نشسته بود ، سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و فریاد زد :

« چی شده عبدالول ؟ این پیره از کجا پیدا شد ؟ »

مرد با قیافه هبوس و دلخور برگشت و گفت :

« نمی‌دونم والله ، خوار دستمو ... »

بازویش را مالش داد . مرد پشت فرمان ، داد زد :

« دیوونه‌اس ؟ »

زن به طرف پیرمرد که میان جوی افتاده بود و تقلا می‌کرد ، دوید . صورت پیرمرد خون آلود شده بود و رشته های آب ، از سروروش سرزیر بود .

باد، درختان را خم و راست می‌کرد و نوی شیروانی‌های خانه‌های اطراف، زوزه می‌کشید. برگهای خشک چنار به پرواز درآمده بودند و هیاهوی درختان فضای خیابان را برداشته بود.

مردی توی پیاده رو خیابان ایستاد و پرسید :

« چی شده ؟ »

سگرمه مرد تنومند توهم رفت و دستش را تهدیدکنان به طرف او تکان داد :

« برو بی‌گارت . »

مرد پشت فرمان ، داد زد :

« ورش دار بریم دیگه بابا ، معطل چی هستی ؟ »

پیر مرد کنار جوی آب نشسته بود . از موهای سفیدش آبمی‌ریخت. سرا پا گل‌آلود و کثیف شده بود و خون از دماغش سرازیر بود . زن ، کنار او روی زمین زانو زده بود و با دستمال ، صورت‌خون‌آلود او را پاک می‌کرد. صورتش از اشک خیس شده بود .

مرد خم شد و بازوی او را گرفت و خواست از جا بلندش کند . زن با خشونت خودش را کنار کشید و جیغ زد :

« ولم کن جاکش . »

مرد ، بازوی او را اول کرد و کنار رفت ، باقیافهٔ بهت‌زده به طرف مرد پشت فرمان برگشت و دستهایش را به نشانهٔ بلا تکلیفی بالا برد . حالت سردرگمی و گیجی ، در حرکت‌های صورت و اندامش پیدا شده بود .

پیرمرد از جا بلند شده بود و با مشت و لگد زن را می‌زد. زن سرش را زیر انداخته بود و زیر مشت و لگد پیرمرد خودش را ول کرده بود. کنار پیاده رو، آن طرف جوی آب، دو مرد و يك پسر بچه ایستاده بودند و ساکت آنها را تماشا می‌کردند. پیرمرد با حرص خود را روی زن انداخت و با هر دو دست موهای او را گرفت و با زانوها و پاشنه های پایش روی بدن او کوبید. زن همان جور ساکت، چه يك زده بود و روی زمین نشسته بود و از خود دفاع نمی‌کرد. زوزه باد نومی خیابان پیچیده بود و ناله درختان، همه جا را پر کرده بود.

مرد ماشین را جلو آورد و از پشت فرمان پایین پرید. پیرمرد را با خشونت به عقب هول داد و زن را از زیر مشت و لگد او بیرون کشید. مرد تنومند پیش آمد و دو تایی زن را از روی زمین بلند کردند و به طرف ماشین بردند.

پیرمرد دنبال آنها دوید. مرد برگشت و دوباره او را به عقب هول داد. پیرمرد سکنجری خورد و کف خیابان افتاد. مرد تنومند زن را بغل کرد و روی صندلی عقب انداخت و خودش هم کنار او نشست.

پیرمرد لنگان و فریادکنان دنبال ماشین دوید. ماشین راه افتاده بود. مرد پشت فرمان از نومی آینه ماشین به او نگاه کرد و گفت:

« دیوونه زنجیریه به خدا.»

به سرعت ماشین اضافه کرد و گفت :
« اگه نرسیده بودم ، این طفلی رو کشته بود . »
صدای حقوق گریه زن از پشت سر او بلند شد .

آبان ماه ۱۳۵۲

_____ نه آدمی، نه صدایی

بچه ها و بومه های آقا بزرگه ، با خیر شدند که او سخت مریض
است . دکتر گفته بود که حال آقا بزرگه وخیم است . این بار آقا بزرگه
ساکت مانده بود و نگرانی آنها را به مسخره نگرفته بود که :
«اگه اومدین جلوای منو بخورین ، ول معطاین . حالا حالاها ، خیال
مردن ندارم .»

آقا بزرگه هشتاد سال را ، شیرین داشت اما هنوز اسطغش
محکم بود . می گفت صدسال زندگی می کند . در خانه قدیمی خود ،
نوی یکی از کوچه های خیابان سیروس زندگی می کرد .
یکی از پسرهایش ، با او مانده بودوزن و بچه هایش از آقا بزرگه
نگهداری می کردند . جمعه های آخر هر ماه ، پسر ها و دخترها و دامادها و

هر وسه او نومه و نتیجه هایش نوی خانه، دور او جمع می شدند، آقا بزرگ سر حال و با نشاط ، بالای اتاق پنجدری می نشست و اغلب خاطره های گذشته خود را تعریف می کرد، خاطره هایی که همه بارها آنها را شنیده بودند :

« وقتی از خونه چی چیزالدوله پریدم بیرون، سر بازها دنبالم کردن. سرخیابون لختی ها سگهای بد منسب هم افتادن دنبالم : هاف وهاف وهاف. نزدیک بسود دخلمو بیارن ، تو تاریکی همینجور از پشت سرم نیر در می کردن . دیدم اوضاع خرابه ، همین الانه که کارم ساخته بشه . چسبیدم به یه درخت و تر و فرز بالا رفتم و خودمو انداختم رویه پشت بوم ، دولا دولا دویدم و چند پشت بوم اون طرفتر پریدم تو یه کوچه تاریک و جونمو دربردم ... نمی دونین چه اوضاعی بود ، دنیا و مافیها نیول ازما بهترون بودا »

بچه هایش می خندیدند و سر به سرش می گذاشتند :

« آقا بزرگ ، دیکه به چنگشون بیفتادی؟ حیف . »

آقا بزرگ براق می شد :

« خبه خبه خفه شین ایچوچکما ... تورو به خدا بین حالادیکه

گنجشکهای امسالی گنجشکهای پارسالی رو رنگ می کنن . باز خوبه

من به چیزهایی دارم که برای شماها تعریف کنم ، شماها چی دارین برای

بچه ها تون بگین؟ حتمنی صدیقای قلابیتو نو قاب می کنین می زین به

دیوار و قمیز درمی کنین ، یا تعریف زن بازی ها و قمار زدن های شبونه

تولو می کنین و زمین خریدن ها تولو ، کلاه کلاه کردن ها تولو ، ها ؟

من نمی دویم بچه‌های من چرا اینجوری از آب در اومدن ؟ يك
دوتا شون رند وارقه و باقی مفنگی و از حال رفته که دماغشونو بگیری
جواشون درمی ره . من وقتی به سن و سال بچه‌های شما به‌ودم مستبدین
به‌خوام تشنه بودن. به‌دفعه خواستن سرموزیر آب کنن و سرگذر تقی خان
بهم تبر انداختن . ببینین هنوز جاش رو پیام مونده بی‌بته‌های هشله‌ف .
بعضی وقتها سرداری دوره جوانی و مجاهدی خود را از صندوق
بیرون می‌آورد و می‌پوشید . راه می‌افتاد و شعر می‌خواند . شعر های
زیادی از آن زمان به یاد داشت :

دگر دهم شرح ، من از ظلم و فساد وطنم

سوزد از آتش دل ، نامده بر لب سخنم .

شعر فخر الواعظین را بلند بلند می‌خواند ، شعری که به مناسبت

تیر خوردن اتابک ، سرقبر « عباس آقا » خوانده شده بود :

« ای مزار محترم هر چند بزم مانمی

ليك از این لوکل که خفت اندر توشاد و خر می .»

آنوقت روبه نومه‌ها و نتیجه‌هایش می‌کرد و می‌گفت :

« بلکه شماها آدم بشین و مته این پدرای بی‌غیرت و بی‌تعصبتون

بشین . خرج شونو باچه مذلت دادم نادر سشونو بخوانن و توسری خور

نشن و حامی مظلومان بشن اما همه شون بی‌غیرت و کون اشور از آب

دراومدن . تورو خدا ببینین این پسره کره خر ... »

به پسر کوچکترش اشاره می‌کرد :

« ... او منده پیش من که سہرابو نصیحت کنم کہ تو دانشکده تانی
تانی راہ برہ ، آخہ چی می نویستم بہش بگم ، نمک بہ حروم نغم سگ ،
از این زندگی خورد و خوابت چی دیدی کہ می خوامی پسر تو ، جفت
خودت الدنگ و بی خیال بار بیاری وور دلت بشونی کہ مبادا برات اسباب
زحمتی فراہم کنہ ، تف بہ اون روت مرد ، خجالت نمی کشی ؟ »

روزها ، نوہا و نتیجہ ہایش دنبال ہم توی حیاط بزرگ می دویدند
و با سرو صدا بازی می کردند ، اگرچہ بہ آنها گفته شدہ بود ، سرو صدا
نکنند تا آقا بزرگ استراحت کند . آقا بزرگ گاہی چشمہایش را
باز می کرد و بہ سرو صدای آنها گوش می داد . چشمہایش در حدقہ
می گشت کہ بازی آنها را تماشا کند . پسر ہایش بی سرو صدا سراغش
می آمدند و می رفتند .

پسردکترش ہر روز از بیمارستان تلفن می زد و پسر مہندسش از
سر ساختمان و پسر مدیر کلش از پشت میز چوب گردوی براق ادارہ :

« آقا بزرگ چطورہ ؟ »

« ہمون طورہ . »

« ہیچ تغییری نکردہ ؟ »

« نہ ، ہمون طورہ . »

« می گم خواہر ، مہ مادر نشہ ... »

« نہ ، نہ ، داداش مطمئن باش ، بہ موقع خبرت می کنم ، بیخودی

بیایی اینجا چکار ؟ مادر ، غافلگیرمون کرد . دکتر ہم الایہ تلفن

زد . محسن هم چند دفعه تا حالا تلفن زده ، انشاالله این دفعه هم به خیر می‌گذرد . آقا بزرگ چراغ خونه ماست خدا نکنه سایه‌اش ...»

شب‌شده بود . خانه از سروصدای بیچه‌ها و بروییای بزرگ‌ها آسوده بود . همه خوابیده بودند . توی اتاق پایین ، آقا بزرگ‌گروی تخت‌خوابش دراز کشیده بود . صورتش روی بالش افتاده بود ، صورتی تکیده ، پرچین و چروک با موهای سفید به هم ریخته . چشم‌هایش بسته بود . چنان سخت نفس می‌کشید که انگار ریه‌هایش در حال از هم پاشیدن است . دهانش باز مانده بود . زبانش ، از کنار لب‌های کبود شده و خشکیده‌اش بیرون افتاده بود .

پسر کوچکش کنار او ، روی قالی کف اتاق دراز کشیده بود و یکی از دختر‌هایش کنار تخت‌خواب او نشسته بود و با دستمال عرق‌های پیشانی پیرمرد را پاک می‌کرد و دستمال نمدار را به‌گونه‌ها و لب‌های او می‌کشید .

به صدای زنگ‌تلفن ، مرد از جا پرید . به اتاق‌کناری رفت و گوشی را برداشت :

« الو ، الو ، نویی ؟ نه ، هیچ نقیبری لـس کرده . آره ... آره ، بعد از اون‌که تو ... نه ، نه . بعد از اون‌که تورتی چشم‌اشو باز کرد و خواست بشینه ، می‌گفت تنش بو گرفته . آره ، لباس‌اشو عوض کردیم ، سرداریشو خواست . آره ... آره ، همون لباس مجاهدیش ، آره ، الا نه

هم تنشه... چاره چی بود؟... نخواسیم دلشو... چی؟ آره، نشوندیمش
دورش جمع شدیم، خودش گفت همه... آره گفتیم، بهش گفتم تو هم تا
حالا اینجا بودی. همه خوشحال شده بودن که آقا بزرگ... نه، ایمساعت
بعد دوباره رفت سر حال اولش... آره، حالتش سر جا بود. بچه مهربی
رو نشوند تو بغلش. کوچولو چنگ انداخت به ریش و بشم صورت پیرمرد.
آره، کاش... پیرمرد و خندوند، همه خندیدیم، کاش بودی و
می دیدی پیرمرد چه جووری می خندید... آره، دوباره به حال اغما رفت.
نه، دکتر نبود. از بیمارستان خواسته بوداش، رفته بود. عزیز؟ آره
اینجا است. تو اتاق بالا خوابیده، خداکنه، خداکنه. چی؟ دکتر؟ دکتر
می گفت آگه امشب رو بگذرونه... حالا خوابیده. خدا حافظ. نه
بیخودی به خودت فشار نیار، می دونم داداش گرفتاری، این حرفها چیه؟
ما که اینجا هستیم. فایده اش چیه همه... من پهلوشم، صدیقه هم هست،
سهرابم بود که به زور فرستادمش بره بخوابه. این چند روزه از کنار
بستر آقا بزرگ نکون نخورده... خودم گفتم برن بخوابن، اتاقو
شلوغ... حتماً... حتماً. می گم به موقع خبرت می کنم. برای
چی دلواپسی داداش؟ من که فکر نمی کنم امشب... نه، مادر
غافلگیر مسون کرد. خداکنه، خداکنه، آقا بزرگ... خدا حافظ،
خدا حافظ داداش.

گوشی را گذاشت و آهسته به اتاق برگشت و به خواهرش گفت:

«عباس بود.»

دوباره کنار تختخواب پیر مرد دراز کشید. زن از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد و گفت:

«گرمه. آقا بزرگه هی عرق می‌کنه.»

مرد گفت:

«پیر مرد همیشه خوشش می‌اومد بیره شبها زیر آسمون بخوابه...»

«به، نبودی بیینی چندشب پیش چه پيله‌ای کرده بود که جاشو بیریم

بیرون. می‌گفت نمی‌خواد تو تختخواب بوگندوش بمیره...»

دستمال نمدار را روی پیشانی پیر مرد کشید و اضافه کرد:

«اون روز آقا بزرگه چه از دست آتشی شده بود.»

«حق داشت، من بیشتر به فکر خودم بودم تا سهراب.»

«آخه سهرابو خیلی دوست داره.»

«می‌دونم، کاش سهراب همونجور بشه که پیر مرد دلش می‌خواد،

ماکه هیچکدوم باب دلش نبودیم، می‌دونن خواهر، این پسره خیلی به

آقا بزرگه رفته.»

زن گفت:

«تو بخواب داداش، من بیدار می‌مونم. تو خیلی خسته شده‌ای.»

مرد پاهایش را دراز کرد و سرش را روی بالش گذاشت.

«به چرتی می‌زنم. بعد پامی‌شم تو بخواب.»

شب از نیمه می‌گذشت. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. زن با چشم‌های

خواب‌گرفته، به برادرش که توی خواب آهسته خرخر می‌کرد، نگاه

کرد . به پستی تکیه داد . سرش خم شد . چشمهایش بهم زفت .
نسیم خنکی که از حیاط نوری اتاق می آمد ، پیرمرد را بیدار کرد .
سراپا خیس عرق بود . بدنش لیج افتاده بود . نالید و به دخترش نگاه کرد
که نشسته به خواب رفته بود . بوی گندی که از تخت خوابش بلند بود ،
به دماغش زد . دلش آشوب شد . خواست کمک بخواهد اما از میان
لبهایش جز ناله خفیفی بیرون نیامد . چشمهایش به بیرون خیره شد .
نسیم تازه و خوشبوئی از حیاط به اتاق می آمد .

دهانش را باز کرد که دخترش را صدا بزند اما برفی در چشمهایش
نشست و دهانش را بست . دستش را به میله تخت خواب گرفت و ناتوان و
لرزان روی تخت نشست . نفس عمیقی کشید . بعد محکم به میله های تخت
چسبید و با همه قدرتش کوشید و از تخت خواب پایین آمد . لرزان روی
پای خود ایستاد و با شوق چند قدم به طرف در اتاق برداشت . سخت به نفس
نفس افتاد . خم شد ، نشست و روی آستانه در افتاد . خود را کشید و از
اتاق بیرون انداخت . روی آجر های خنک ، کف حیاط به پشت
خوابید .

بالای سر او ، آسمان از ابر پاك بود و سیاه ، سیاهی ای که به
آبی می زد . ستاره ها در عمق آن می درخشیدند . نه آدمی ، نه صدایی ،
همه چیز در آرامش بود .

پیر مرد حس کرد که نسیم او را شست و شوی دهد و بوی بد تخت خواب

وعرق را از سراپای او پاک می‌کند . احساس نشاط و پاکیزگی می‌کرد .
مشامش از عطر گلها و خاک لبریز می‌شد . صدای دلپذیر و آرام برگ
درختان و صدای نوازشگر جیرجیرکها در گوشهای او نشست . احساس
خلوص و جذبه‌ای در دل پیرمرد راه یافت . حس کرد که بندها از وجود
او باز می‌شود و با جهان اطراف خود هماهنگی پیدا می‌کند . پیش
چشمهایش ، ستاره‌ها از تلالو می‌افتادند و درخشش بلوری آنها بخش
و مه آلود می‌شد و آسمان پهنه گسترده و ژرف خود را به روی
او می‌گشود .

پیرمرد چشم به آسمان دوخته بود ، مثل این بود که در عمق آن ،
چیزی او را خیره و مجذوب می‌کرد ، چیزی شکوهمند و عظیم که در
جوانی روزهایی از عمرش را با آن گذرانده بود و حالا دوباره آن را
حس می‌کرد . انگار دوباره به جوانی خود باز می‌گشت . صدای محکم
قدمهایی به او نزدیک می‌شد . پیرمرد صدا زد :

« سهراب . سهراب . »

صدای آوازی دسته جمعی به گوشش خورد . پیرمرد سراپا گوش
شد . عنای سرود خوانان ، با قدمهای محکم به او نزدیک می‌شدند .
پیرمرد صدای رفقای مجاهدش را شناخت . دستهایش را مشت
کرد و لبهایش جنبید و صدا در آوازشان انداخت .
آوازه‌ها به او نزدیک شد و در گوش او طنین انداخت .

پیر مرد آواز سهراب را شنید که بلند و پرطنین با آوازهای دیگران
در آمیخته بود . احساس آرامشی در وجود او جاری شد و خلسه‌ای
شیرین چشمهای او را بست .

بهمن ماه ۱۳۵۲

